



برای ترویج فرهنگ کتابخوانی به ما بپیوندید

<https://telegram.me/caffetakroman>





## اختصاصی کافه تک رمان

رمان سوگل نوشته یهدارضایی

telegram.me/caffetakroman

"به نام او به یاد تو"

همیشه نباید حرف زد

گاه باید سکوت کرد

حرف دل گفتنی نیست!

باید آدمش باشد

کسی که بایک نگاه کردن، به چشمت

تاته بغضت را بفهمد..

"چارلی چاپلین"

سکوت و سیاهی شب روی سرم پرده انداخته بود.

شب رو دوست داشتم به خاطر همین سکوت و سیاهییش.

اما امشب قرار نبود این سکوت هم آروم کنه.

چون صدای جیرجیرکی خلوت موبرهم میزد.

نوری منو متوجه خودش کرد.

به تلفن همراهی که هدیه شهرام بود نیم نگاهی انداختم.

کنارم روی زمین بود.

به اسمش که به حروف لاتین روی صفحه ی تلفن همراهم حک شده بود خیره شدم.

اصلاً آمادگی نداشتم باز هم دلیل تراشی و حرفاشو بشنوم که سعی می کرد گند کاری های

مادرشو بپوشونه، نه امشب رو باید به ذهنم استراحت می دادم.

نمی خواستم باز هم ذهن خسته م رودرگیر حرفاشون کنم.

حرفهای زهردار مادرش و توجیحات مزخرف خودش.

صدای بم و محکم سامان از مقابلم به گوش رسید.

## اختصاصی کافه تک رمان

-چرا اینجانشستی خواهری؟

توی تاریکی هیکل وچهره شونمی دیدم.  
کمی نزدیک ترشد.

زیر نور مهتاب چهره ی قشنگش می درخشید.

کنارم روی زمین نشست وگفت: ناراحتی خواهر گلم مربوط به شهرامه؟

به ستاره های درخشان تو آسمون خیره شدم وگفتم: یه جورایی، گاهی اوقات فکرمی کنم واقعا انتخابم از روی بی فکری و فقط به خاطر این بود که از نق زدنا ی مامان راحت بشم، انگاری انتخابم اشتباه بوده سامان.

سامان به نیم رخم خیره شد.

سنگینی نگاهش و احساس می کردم.

دستمومیون دست گرمش گرفت وگفت: دیگه راه برگشتی نداری، تو و شهرام عقد کردین و میدونی اگه پشیمونیت بین فامیل بیچه چه چیزی پیش میاد، مخصوصا اگه به گوش آقا جون و پدر جون برسه، حالا هم پاشو بریم خونه، هرچی بیشتر به مشکلات فکر کنی جمشون بیشتر میشه.  
سامان راست میگفت.

نباید انقدر خودمو درگیر مشکلات می کردم.

به کمک سامان از سرجام بلند شدم.

تلفن همراهم رو داخل جیب بزرگ تونیک سفید رنگم انداختم و همراه سامان به سمت خونه راهی شدم.

با ورود به خونه صدای همهمه توی گوشم پیچید.

زن عموها، عمه ها و دختر اشون هر کدوم مشغول انجام یه کاری بودن.

داشتن خونه رو واسه اومدن مهمونی ناشناخته آماده می کردن.

مهمونی ناشناخته که همه از سرگذشتش بی خبر بودن و حالا داشت از اهواز به شهر پدریش برمی گشت.

مادرم با ورود من و سامان چهره درهم کشید و به سمتم اومد.

## اختصاصی کافه تک رمان

با صدایی آروم اما عصبانی گفت: تو معلوم هست کجایی دختر جون؟ حالا که شوهرم کردی سر عقل نیومدی؟ نمیدونی این زن عموها و عمه هات چقدر طعنه زدن، فردا عمو ت داره برمی گرده و تو گم و گور شدی، زود بیا کمک کن تا صدای پدر بزرگ و مادر بزرگم در نیومده. سرموبه علامت مثبت تکون دادم و به سرعت برای کمک رفتم. سامان هم به جمع مردانه ی توی پذیرایی پیوست.

با ورودم به مطبخ قدیمی خونه ی پدر بزرگ حمیده دختر بزرگ عموم با طعنه گفت: چه عجب، سوگل خانم از دل و قلوه دادن بانامزدشون دل کندن و اینجارو با حضورشون منور کردن. جوابی ندادم.

دوست نداشتم باز بون درازی دعوایی ترتیب بدم تا مثل همیشه همه ی کاسه و کوزه هاسرمن که به عنوان دختر زبون دراز و بی ادب فامیل معروف بودم بشکنه. کنار هانیه نشستم و مشغول پاک کردن لپه هاشدم. هانیه خواهر کوچکتر حمیده بود و تازه نامزد کرده بود. دختر خوش اخلاق و مهربونی بود.

لبخندی بهم زد و گفت: از حرفای حمیده ناراحت نشو سوگل، میدونی که چقدر گوشت تلخه اما من که خواهرشم میدونم نه تو دل اون چیزی هست نه هایده، خیلی خوش قلبن. پوزخندی روی لبم نشست.

حمیده و هایده دقیقا کپی هم بودن و هانیه برخلاف اونا، دختری عمو حمیده بودن، عموی بزرگم. آروم گفتم: میدونم هانیه جان، تو خودت ناراحت نکن عزیزم. هانیه دوباره لبخند مهربونی زد و مشغول کارش شد.

منم در حالی که مشغول پاک کردن لپه ها بودم ذهنم حول و حوش شهرام می چرخید. وقتی شهرام و خانواده ش به خواستگاریم اومدن، تموم فامیل انگشت به دهن موندن. واستشون عجیب بود.

پدر شهرام آقای فاخر بزرگ توی شهریک کارخونه ی بزرگ تولید مواد غذایی داشت. آقای فاخر پسر خاله مادرم بود و شهرام منو توی یک مجلس عروسی دیده بود. هیچ کس باور نمی کرد.

## اختصاصی کافه تک رمان

شهرام که پسریکی از سرمایه دارای شیراز بودعاشق دختری روستایی مثل من شده باشه. دختری ساده وروستایی که به قول فامیل زبون دراز وبی ادب بود. پدرم زیاد ازاین وصلت راضی نبود.

دوست داشت من با پسرعموم حامد ازدواج کنم اما مادرم اونقدر از این خواستگاری غیرمنتظره ذوق زده بودکه نه رضایت من ونه رضایت پدرم واسش پیشیزی ارزش نداشت وهمه چی اونقدرسریع پیش رفت که چشم بازکردم دیدم اسم شهرام فاخرتوی شناسنامه م حک شده. صدای فریادساره منو به خودم آورد. -سوگل،سوگل.

باعصبانیت روبه ساره گفتم:چیه؟چرافریادمی زنی؟

اخماشو درهم کشیدوگفت:بهتره بری بخوابی،انگارخیلی خسته یی که داری پاچه می گیری. نه به نگرانیش نه به این طرزحرف زدنش. تندرفته بودم تو صحبت کردن باخواهربزرگترم.

گونشوبوسیدم وگفتم:مرسی ساره جون،بله خیلی خسته م،اصلاذهنم متمرکز نیست. اخمای ساره از هم بازشد وگفت:برو تو اتاق بخواب،شبت بخیر.

بدون اعتنا به اعتراضای زن عموها ودخترا از مطبخ خارج شدم و به داخل اتاقی که برای خواب خانوما در نظر گرفته شده بود خزیدم.

پتو وبالشی برداشتم وگوشه یی دراز کشیدم.

نمی تونستم حرفای مادرشهرام رو فراموش کنم.

واسم سخت بود فراموش کردن اون حرفای زهرآگین وزننده.

-انگاری دختره از دماغ فیل افتاده،افاده ها طبق طبق،پسراحمق مت روهم همینجوری خام کرد دیگه،دختره ی گدای دهاتی،جنبه ی رفاه وپول رونداره،جواب منومیده دختره ی عوضی...

دیگه نمی خواستم به یاد بیارم.

چشمامو به هم فشردم وچند تانفس عمیق کشیدم.

اشکام روی گونه هام روون شد.

لبخند تلخی روی لبم نشست..

با صدای پیچ پیچ آرومی چشم گشودم اما سرم رو از زیر پتو بیرون نیاوردم.  
صدای هایده و سمانه بود.

-خیلی خوشگله هایده، چشماشو دیدی، وقتی واسه چند ثانیه بهم خیره شد نفسم داشت بند میومد، تا حالا چنین مرد جذابی روی توی عمرم ندیده بودم.  
هایده باشیفتگی گفت: آره خیلی جذاب و خوش تیپه سمانه، هیچ شباهتی به برادرش نداشت، مهران خیلی درشت اندام بود اما اون قد بلند و جذابه، باید قاپشو بدزدم.  
پوزخندی روی لبم نشست.

بلندشدم و روبهشون گفتم: باز واسه کدوم بدبختی نقشه می کشین؟  
هایده و سمانه بادیدنم چهره درهم کشیدن و جوابی ندادن و درگوشی مشغول حرف زدن شدن.  
شونه یی بالا انداختم.

پتو و بالش رو سر جاش گذاشتم و از اتاق خارج شدم.  
صدای حرف زدن و همهمه و سروصدای بچه ها از بیرون میومد.  
احتمالاتوی گلخونه محبوب آقا جون بودن.  
وارد حیاط شدم.

گلخونه سمت راست حیاط بود.

به سمت حوض کوچیک وسط حیاط آقا جون رفتم و آبی به صورتم زدم.  
لبه ی حوض نشستم.

به اطراف نگاهی انداختم وزیر لب گفتم: انیس خانم من عاشق این روستا و خونه هاشم، حتی اگه تو منو دهاتی و عقب افتاده خطاب کنی.  
صدایی از سرجا پروندم.

-ببخشید میشه لیوان آبی بهم بدین.

به صاحب صدا که پشت سرم بود نگاهی انداختم.

پسری قد بلند و لاغر اندام با پوستی گندمگون.

بهم خیره شده بود و مشغول آنالیز چهره م بود.

## اختصاصی کافه تک رمان

احتمالاً این همون پسر مورد نظرهایده و سمانه بود.  
الحق جذاب بود.

لبخندی زدم و گفتم: البته، الان براتون میارم.  
واردخونه شدم.

وارد راهرو شدم و بعد از اون مطبخ.

از یخچال بطری آب روییرون آوردم ولیوانی رو پراز آب کردم واز در خارج شدم.

لیوان آب رو به سمت پسرجوون که هنوز کنار حوض ایستاده بود گرفتم و گفتم: بفرمایید آقا، گوارای وجود.

لبخند جذابی بهم تحویل داد و گفت: ممنونم خانم.  
لیوان رو ازم گرفت.

به سرعت واردخونه شدم.

به سمت اتاق رفتم.

هایده و سمانه هنوز مشغول حرف زدن بودن.

از داخل کیفم لباس محلیم روییرون کشیدم و به تن کردم.

شهرام از این لباس اصلاً خوشش نمیومد و من هم سعی می کردم این لباس رو مقابلش به تن نکنم.  
اما الان واقعا مجبور بودم.

چون به جز اون تونیک سفید که کثیف شده بود لباسی در خونه ی پدر بزرگ نداشتم.

مقابل آینه ایستادم و مشغول مرتب کردن لباسم شدم.

صدای هایده از پشت سرم بلند شد.

- باز این دختره ی امل این لباس رو پوشید می خواد آبرو مونو پیش خانواده ی عموبیره.

به حرفش توجهی نکردم.

موهای لخت مشکی رنگموزیر چارقدرنگین پنهون کردم و به سرعت از در اتاق خارج شدم.

به سمت گلخونه ی پدر بزرگ راهی شدم.

به محض ورودم بوی خوش گلها مشاممو نوازش کرد.

نگاه ها به سمتم چرخید.



## اختصاصی کافه تک رمان

به جمع خیره شدم.

مردی مسن در کنار آقاجون نشسته بود.

آقاجون لبخندی زد و گفت: بیاجلو، بیادخترم، بیابه عموت سلام کن و خوش آمد بگو.

بعدروبه مردمسن ادامه داد: می بینی حبیب چه شباهتی به مادر داره، سوگلمه، دختر حسین، بیاجلوباباجان، بیاسوگل. جلورفتم.

عموحیب که همون مهمون ناشناخته بود و برادر کوچکتر پدر بزرگم حکیم بود از سر جابلندشد. به سمتش رفتم.

دستشو گرفتم و گفتم: خوش آمدید عموحیب، من سوگلم واز برگشتنتون به شهر پدیری واقعا خوشحالم، شیراز واین روستا حضور شمارو کم داشت.

عموحیب خم شد و گونموبوسید و گفت: هزارا.. اکبر، تو سوگلی اما شباهت بی نظیرت به مادرم منومات کرده دخترم.

لبخند زدم.

زنی که در کنار مادر بزرگ و زن عموی بزرگم نشسته بود از سر جابلندشد و گفت: مثل ماه شب چهارده می مونی دخترم.

به سمتش رفتم.

زن عموحیب بود.

زنی سبزه و بانمک که چادری عربی به سر داشت و لب و روی چونه ش یک خالکوبی ماه نقش بسته بود.

توی آغوش گرمش فرو رفتم.

گونموبوسید و گفت: توزیبا و شیرینی دخترم.

تشکر کردم.

بادوزن جوان دیگه هم روبوسی کردم و بهشون خوش آمد گفتم.

یکی خودشو مهدیه دختر عموحیب و دیگری خودشو مریم عروس عمو و همسر پسر بزرگش مهران معرفی کرد.

## اختصاصی کافه تک رمان

بامهران پسر بزرگش ومهدیار هم احوالپرسی کردم.  
مهدیار همون پسر جذاب وقdblندبود.

همون پسر ی که نظرهایده وسمانه روجلب کرده بود.

به مهدی که از مهدیار کوچکتربودهم خوش آمدگفتم وبعددر کنار مادرم نشستم.

سنگینی نگاه هارو به روی خودم احساس می کردم.

نمی دونستم چی انقدر نظرشونوجلب کرده.

چند لحظه بعد دوباره صدای همهمه هابلندشد.

سر بلند کردم ونگاهم توی یک جفت چشم سیاه نشست.

بههم خیره شده بودوحتی لحظه یی هم پلک نمی زد.

مهدیار بود.

نگاهموازش گرفتم وبه عموحیبب و آقاجون دوختم که مشغول حرف زدن بودن.

عموهاوپدرم هم مشتاق گوش میدادن.

عمه حنیفه که عمه ی بزرگم بودهم مشغول حرف زدن بازن عموحیبب بود.

تونگاه زن عموحیبب صمیمیت ومهربونی موج میزد.

اصلاانگاران خانواده روبامحبت ومهربونی سررشته بودن.

مهدیه دختر عموحیبب سبزه بودو چشمای روشن عسلی رنگش میون سبزه ی پوستش می درخشید.

جالب بود رنگ چشماش فوق العاده به رنگ چشمای من شباهت داشت.

بهش خیره شده بودم که ازسرجاش پاشد وبه سمتم اومد ودر کنارم نشست.

لبخندی زدوگفت:به چی اینجوری خیره شدی؟

چشماموبه عسلی چشماش دوختم وگفتم:به چشمات که همرنگ چشمای منه.

-باباحیبب همیشه میگه چشمای من همرنگ چشمای مادرشه،اسمت سوگله؟

لهجه ی قشنگی داشت که فوق العاده به دلم می نشست.

بالبخندسرموتکون دادم وگفتم:بله مهدیه جان.

-اسم خیلی زیبایی داری سوگل.

تشکر کردم.

## اختصاصی کافه تک رمان

برخلاف دختر عمو و عمه هام مهدیه مهربون و خوش برخورد بود.

صمیمیت قشنگش به دلم می نشست.

دوباره متوجه ی سنگینی نگاهی شدم.

سر بلند کردم.

باز هم مهدیار بود.

باچشمای سیاهش بهم زل زده بود.

صدای پدرم بلند شد.

-سوگل دخترم؟

به بابا حسین نیم نگاهی انداختم و گفتم: بله بابا.

-پاشوبرو به شهرام زنگ بزن بگو واسه نهار بیادخونه ی آقاجون.

اخمی میون ابرو هام نشست.

آروم گفتم: چشم باباجون.

مهدیه باکنجکاو ی پرسید.

-شهرام کیه؟

درحالی که نگاهمو به نقشای زیبای قالی دستباف مادر بزرگ دوخته بودم گفتم: نامزدم.

نمیدونم چرا اما نگاه مهدیه رنگ غم گرفت.

به سمتی زل زد.

نگاهشو دنبال کردم.

به نگاه خیره ی مهدیار رسیدم.

از سر جا بلند شدم و از گلخونه خارج شدم.

واردخونه شدم و تلفن همراه مواز جیب تونیک سفیدم بیرون کشیدم.

پونزده تماس از دست رفته از شهرام داشتم و یکی از آئینه، دوست صمیمم.

روی اسم شهرام کلیک کردم و دکمه ی سبز رنگ رو فشردم.

کمی بعد صدای بم شهرام توی گوشم پیچید.

-الوسوگل معلوم هست تو کجایی؟ میدونی چقدر باهات تماس گرفتم؟

## اختصاصی کافه تک رمان

-سلام، بله میدونم، انتظار داشتی با حرفای دیروز انیس خانم جوابتو بدم؟

-تو که میدونی تودل مامان انیس چیزی نیست سوگل جان، داری هم خودتواذیت میکنی هم منو عزیزم.

بازم می خواست حرفای تلخ مادرش توجیح کنه.

پوزخندی روی لبم نشست.

گفتم: بس کن شهرام، تاکی می خوای با این حرفا گولم بزنی، انیس خانم از همون اول راضی به این وصلت نبود و به اجبار قبول کرده بود، الانم زنگ نزدم تا دلایل و حرفای توجیح کننده ی تورو بشنوم، بابا حسین گفت بهت زنگ بزوم تا برای نهار بیای خونه ی آقا جونم، بهت گفته بودم برادر گمشده ی پدر بزرگم بعد از سالها پیدا شده، اگر خواستی بیا.

انگار متوجه ی دلخوری شدیدم شده بود چون بالحن سردی گفت: اگر بابا کاری باهام نداشت خودمو میرسونم، خدانگهدار.

سرد و کوتاه خدا حافظی کردم و اتصال قطع کردم.

دوباره می خواستم تلفن همراهمو داخل جیب تونیکم بذارم که به یاد آئینه افتادم. شماره شوبه سرعت گرفتم.

صدای گرم و پر انرژی دوست صمیمم توی گوشم پیچید.

-الوسو گل معلوم هست کجایی؟ میدونی چقدر نگران شدم، درخونتونم اومدم اما کسی نبود، می خواستم برم سراغتواز هایدی بگیرم دیگه، خوبی؟

باخنده گفتم: ترکی آئینه، یکی یکی، ممنون خوبم، کمی گرفتار بودم، خونه ی آقا جونم، مهمون داریم. -همون عموی ناشناخته و گمشده؟

-بله، عمو حبیب اومده.

-چشمت روشن سوگلی، باشه عزیزم، خیالم راحت شد که مشکلی نداری.

-مراقب خودت باش آئینه جان، در اولین فرصت بهت سرمیزنم آجی، فعلا خدا حافظ.

بعد از تموم شدن مکالمه م با آئینه، تلفن همراهمو داخل تونیک سفیدم جا دادم و تونیکوبه صورت مجاله شده داخل کیفم.



## اختصاصی کافه تک رمان

باید قبل از او مدن شهرام از سامان می خواستم منو تاخونه همراهی کنه، چون اگر منو بالباسای محلی میدید عصبانی می شد وفکر می کرد واسه دلخوری ازش خواستم تنبیه ش کنم اما من نمی خواستم چنین فکری بکنه.

وقتی مجبور بودم باشهرام زندگی کنم باید مراعات می کردم تا عصبانیش نکنم ومقابل چشمش تبدیل به دختری لجباز وخود سرنشم.

علاقه بی آتشین به شهرام نداشتم اما بالاخره نامزدم بود وبراساس نصیحتای مادرم نباید نامزدم رواز خودم می رنجوندم.

شهرام باتمام بی تفاوتیاش نسبت به طعنه و حرفای انیس مادرش بازهم اسمش توشناسنامه م بود.

به خودم داخل آینه نگاهی انداختم.

قابل قبول بود.

ساده بودم، نمی خواستم شهرام فکر کنه به خاطر اون آرایش کردم تا نظرشو جلب کنم.

یک مانتوی سورمه یی که گشاد وتقریباساده بود باشلوارجین آبی رنگ وشال آبی.

موهاموبه سمت بالا کشیده بودم وهمین چشمامو کشیده تر نشون میداد.

از اتاق خارج شدم.

هنوز همه توی گلخونه ی باصفای آقاجون بودن.

مطمئن بودم اگه خانواده عموهم اون گلخونه ی قشنگوببینن مثل بقیه ی مهمونای این خونه دوست

دارن وقتشونومیون شاهکار حکیم خان بگذرونن.

هایده وسمانه مشغول شستن میوه ها کنار حوض بودن.

ایندفعه فاطمه هم به جمعشون پیوسته بود.

هیچ زمان توی این جمع جایی نداشتم.

هرزمان خواسته بودم خودموبین جمع دخترونه شون جابدم باعصبانیت منو رونده بودن.

هرسه برگشتن ونگاه خصمانه یی بهم انداختن.

خداروشکر کردم که سمیرا بینشون نیست وگرنه تحمل نگاه وحشتناک اونو نداشتم.

مخصوصا از زمانی که فهمیدم سمیرا علاقه یی هرچند کوچیک به نامزدم داره.

## اختصاصی کافه تک رمان

هنوز بهشون خیره بودم که صدای آشنایی روشنیدم.

-سلام به سوگل خانم خودم.

به سمت صدا برگشتم.

بادیدن شهرام لبخند کم رنگی زدم و گفتم: سلام، خوش اومدی، خسته نباشی.

دستشویه سمتم دراز کرد.

باهاش دست دادم.

دسته گل رز سرخی روبه سمتم گرفت و جمله ی کلیشه یی گل برای گل رو تکرار کرد.

دسته گل روازش گرفتم و زیر لبی تشکر کردم.

دست کرد تو جیب شلوار جینش ویسته یی کادوپیچ شده بیرون کشید.

سنگینی نگاه هارو احساس می کردم.

برگشتم، سمانه، هایده و فاطمه به مازل زده بودن.

کمی دور تر هم مهدیه در کنار مهدیار ایستاده بود.

نگاه هر دو به روی ما بود.

نیم نگاهی به سیگار لای انگشتای مهدیار انداختم و نگاهم دوباره معطوف به شهرام کردم.

بسته روبه سمتم گرفت و گفت: اینم برای آشتی کنون سوگل خانم.

بسته روازش گرفتم و گفتم: من باتو قهر نبودم شهرام.

بسته رو داخل جیب مانتم و انداختم.

طاقت نگاه های خیره ی اطرافیان رونداشتم.

مهدیار و مهدیه به سمتمون قدم برداشتن.

شهرام نگاهی ناآشنا بهشون انداخت.

دستموا اشاره وار به سمتشون گرفتم و گفتم: مهدیه و مهدیار دختر عموی پسر عموی پدرم.

شهرام نداشت من معرفی کنم.

دستشویه سمت مهدیار دراز کرد و گفت: به شیراز خوش اومدید مهدیار خان، من هم شهرام فاخر هستم

نامزد سوگل جان و داماد حسین آقا.

به مهدیار زل زدم.

## اختصاصی کافه تک رمان

نمیدونستم چرا انقدر واکنشش نسبت به شهرام واسم مهمه.

پک عمیقی به سیگارش زد وبعد دست شهرامو فشرده و گفت: ممنونم.  
فقط همین، ممنونم.

هنوز بهش زل زده بودم که نگاهش به سمتم چرخید.

نمیدونستم این چه جاذبه ی عجیبی بود که نفسمو تو سینه حبس کرد.  
آب دهانمو فرو دادم.

لبخند تلخی زد و از مون دور شد.

مهدیار انگار می خواست رفتار سرد برادرش رو توجیح کنه چون بالبخند گفت: ببخشید، مهدیار به خاطر این سفر خسته ست، از اهواز تا شیراز پشت فرمون بوده، خستگی همیشه کلافه ش میکنه، خوشبختم آقا شهرام، شما وسو گل جون خیلی به هم میاید، خوش بختشید.

شهرام لبخندی زد و تشکر کرد.

مهدیه به سمت برادرش رفت.

شهرام دستمو میون دستش گرفت و گفت: خب سو گل خانم، میدونی چقدر دلم واسه تنگ شده بود؟  
جوابی ندادم.

دستموازمیون دست شهرام بیرون کشیدم و گفتم: برو پیش سامان و بابا، من باید برم کمک ساره، بابک کمی حال نداره.

منتظر جواب شهرام نمودم و به سمت خونه رفتم.

وارد اتاقی که ساره مشغول آرام کردن بابک بود شدم.

نگاهی به ساره انداختم و گفتم: چش شده این نفس خاله رو؟

همسرش آقارضا به جای ساره پاسخ داد: انگار سرما خورده، شهرام اومده سو گل؟

-بله اومده، شمام برین پیش بقیه آقارضا، من پیش ساره هستم.

آقارضا سری به علامت مثبت تکان داد و از اتاق خارج شد.

ساره با عصبانیت در حالی که بابک رو تو آغوشش تگون میداد گفت: چرا گفتمی بره سو گل؟ مگه من نوکر بچشم، میذاشتی بمونه بچه شو بسپریم بهش برم حیاط یه نفس راحت بکشم.

## اختصاصی کافه تک رمان

-ساره جان دیواری کوتاه تر از این رضای بیچاره گیر نیاموردی، کاش الان مامان اینجا بود کلی نصیحت می کرد.

ساره بابک رو که به خواب رفته بود روی تشکش گذاشت و گفت: نوای حرفشون زن سوگل، نصیحتای مامان روبه یادم نیار که الان گریه م می گیره. خندیدم.

صدای مهدیه از پشت سرم بلند شد.

-دو تا خواهر خلوت کردینا.

ساره بالبخند گفت: نه بابا، چه خلوتی، این بابک خلوت کردن هم میذاره، بیابشین مهدیه جان. مهدیه در کنار تشک بابک روی زمین نشست و گفت: پسرت خیلی نازه ساره، مریم که عاشقش شده. ساره بالبخند گفت: ایشالا همیشه داماد مهران خان و مریم جان تا کاملاً پسر گلمو بشناسه. مهدیه آرام خندید و بوسه یی روی گونه ی تپل و گلگون بابک گذاشت و روبه من گفت: چرا ساکتی سوگل خانم؟ بیابشین.

لبخند زدم و کنارش نشستم.

ساره باشیطنت پرسید

-مهدیه جون اهواز که چشم انتظار نداری؟

مهدیه با سادگی جواب داد.

-چرا خب، دایی ها و خاله هام..

ساره با خنده میون حرفش پرید و گفت: منظورم از منتظریک آقا پسر خوشتیپه مهدیه جون.

مهدیه با خجالت و شرم نگاهشوبه قالی دوخت و گفت: نه ساره جون.

ساره مثل همیشه باشیطنت گفت: پس باید همینجا عروست کنیم.

مهدیه با خجالت لبخند زد.

دست مهدیه رومیون دستم گرفتم و گفتم: از حرفای ساره ناراحت نشی، خواهر من یه کوچولو بیش از حد شوخه.

-نه سوگل جون، ناراحت نمیشم، اتفاقاً من از بین تموم دخترا از توو خواهرت بیشتر خوشم اومده، صمیمیت و مهر رو فقط نباید از حرف فهمید، چشمها گاهی وقتا بهتر از لبها حرف میزنن.



## اختصاصی کافه تک رمان

گونه ی مهدیه روبوسیدم.

من هم واقعا از مهدیه خوشم اومده بود.

دختر مهربون و خوش برخوردی بود که مهر و محبت از وجودش ساطع می شد و ناخودآگاه آدمو جذب می کرد.

صدای حمیده از مقابل در اتاق بلند شد.

-وقت نهاره، ساره جون اگه دوباره بهونه ی بابک نیست بیاین کمک.

بعدهم به سرعت دور شد.

ساره با عصبانیت گفت: تمیدونم این حمیده چه طلبی از من می خواد.

مهدیه در حالی که از سر جا بلند می شد بالبخند گفت: به دل نگیر ساره جون، پاشو بریم کمک دختر عمو.

همراه ساره و مهدیه برای کمک رفتیم.

سفره ی بزرگی توی پذیرایی پهن شد.

بوی خوش قیمه و آش کل خونه رو پر کرده بود.

ظرف ماست و سبزی تازه وسط سفره چیده شد.

مهدیه و مریم برخلاف اصرارهای زن عمو و عمه مشغول کمک کردن بودن.

از صمیمیت و سادگی شون غرق لذت می شدم.

برخلاف خانواده ی شهرام بودن.

تو خونه ی پدر شهرام منتظر بودم هر لحظه انیس خانم از هر کاری که انجام میدم ایرادی بگیره

و منو دهاتی و عقب مونده خطاب کنه.

به خودم نهیب زدم که نباید دو تا خانواده رو باهم مقایسه کنم مخصوصا با خانواده ی همسرم.

کنار شهرام نشستم.

کاسه ی آشی که برام کشیده بودم مقابلم گذاشت.

تشکر کردم.

باز هم سنگینی یک نگاه، باز هم یک جفت چشم مشکی درخشان.

یک نگاه حسرت زده هم بهم خیره بود.

## اختصاصی کافه تک رمان

با دیدن سمیرا که با تنفر بهم چشم دوخته بود ناخودآگاه کمی از شهرام فاصله گرفتم. شهرام در حالی که قاشق آشی در دست داشت بهم نگاهی انداخت و گفت: چیزی شده سوگل جان؟ لبخندی اجباری زدم و گفتم: نه، اتفاقی نیفتاده، ناهار تو بخور. شهرام مشغول خوردن شد. امامن نمی تونستم با سنگینی دونه نگاه چیزی بخورم. نگاهی پراز نفرت و نگاهی لبریز از.. واقعانی دونهستم رنگ نگاه مهدیار چیه؟ هیچ میلی به خوردن اون نهار خوش رنگ و بونداشتم. امامنی تونستم از کنار سفره دور شم. این قانونی آقاجون بود. صدای مهدیه بلند شد: چرا چیزی نمی خوری سوگل؟ همه ی نگاه ها به سمتم چرخید. منتظر بهم چشم دوخته بودن. لبخند کم رنگی زدم و گفتم: اشتها ندارم. انگار منتظر همین جمله بودن چون دوباره مشغول خوردن شدن. نگاهم به ظرف مقابلم خیره بود. اما ذهنم اطراف زندگیم دور می زد. آقاجون که از کنار سفره بلند شد انگار اجازه صادر شد. به سرعت بلند شدم و به سمت اتاق رفتم. گوشه یی نشستم. نفس عمیقی کشیدم از شراب نگاه های سنگین نجات پیدا کرده بودم. کمی بعد شهرام بالبخند وارد اتاق شد. مقابلم نشست و با همون لبخندش گفت: خوبی خانوم؟ چرا چیزی نخوردی؟ دستامو به دور تنم حلقه کردم و زیر لب گفتم: میل نداشتم.

## اختصاصی کافه تک رمان

انگشتشوزیرچونه م گذاشت و سرموبلند کرد و گفت: به من نگاه کن، چطور دلت میاد رنگ خاص چشاتواز نامزدشیفته ت دریغ کنی؟

لبخند کمرنگی روی لبم نشست.

دوباره خام شدم.

خام حرفای قشنگ مردی که به عنوان همسرم مقابلم بود.

یادم رفت حرفای زننده وزهردار مادرش.

دوباره مهرش توی قلب خسته م ولوله به پا کرد.

انگشتشوروی لبم گذاشت و گفت: آی خندیدی، فدای خنده هاتم خانومم.

سکوت کرد.

کنارم نشست و به نیم رخم خیره شد.

می خواست حرفی بزنه اما مردد بود.

کنجکاو پرسیدم: چی میخوای بگی شهرام؟

نفس عمیقی کشید و گفت: تونباید حرفای مامان انیس روبه دل بگیری سوگل جان، من و تو عقد کردیم، الان نسبت به خانواده م موظفی، نباید قهر کنی و از شون کناره گیری کنی، تو الان عروس خانواده ی فاخری، امشب شام میریم خونه ی ما.

پوزخندی زدم و گفتم: پس این همه مقدمه چینی فقط واسه این بود، خانومم و عزیزم فقط برای خر کردن من بود، انتظار داری برم دست انیس خانوم رو ببوسم، حرفاشون شنیدی؟ نمیدونم تو که مادرت باین وصلت موافق نبود چرا تصمیم به ازدواج بامن گرفتی.

شهرام با عصبانیت گفت: دیگه شورشودر آوردی سوگل، تو باید به حرفای مامان عادت کنی، چیزی تو دلش نیست، وقتی ازدواج کنیم دیگه به حضورت به عنوان عروس عادت می کنه، میدونی که مامان انیس دوست داشت من با دختر خواهرش ازدواج کنم، پس این حرفا طبیعیه، در ضمن من دنبال مقدمات ازدواج مونم، بهتره دیگه مراسم ازدواج مونو برگزار کنیم.

باخشم بلند شدم و در حالی که از اتاق خارج می شدم گفتم: واسه خودت میبری و میدوزی آقای شهرام فاخر، بله حس ریاست رواز پدرتون به ارث بردین.

میدونستم زبونم تند و تلخه اما دیگه از رفتار او حرفای شهرام خسته شده بودم.

## اختصاصی کافه تک رمان

از این خود رأی بودنش.

از اینکه حرفای مادرش رو خیلی راحت می شنیدونمی خواست در برابر حرفای تلخ مادرش واکنشی نشون بده.

از خونه خارج شدم و لب حوض نشستم.

مردا داخل گلخونه بودن و خانوما هم در حال انجام کارها یا خواب نیم روزی.

سرمو روی زانو هام گذاشتم.

به آخر خط رسیده بودم.

حتی نمی تونستم رفتارای انیس خانوم رو بامادرم درمیون بذارم چون بی شک حق روبه اون میداد  
تامثلاً زندگی تلخ منو حفظ کنه.

صدای بمی که تو گوشم پیچید باعث شد سربلند کنم.

-خوبی دخترعمو؟

نگاهم داخل تاریکی شب مانند چشمای مهدیار غرق شد.

بعد از چند لحظه به خودم اومدم و با خجالت از این زل زدن بی موقع آروم گفتم: ممنون  
مهدیار خان، خوبم.

باز هم سیگار.

یک پک عمیق.

-امارنگ چشمات اینونمیگه سوگل.

از این صمیمیت بی موقع دلم لرزید.

شرم و هراس به یک باره وجودم رو پر کرد.

لب گزیدم و چیزی نگفتم.

تلخندی زد و ازم دور شد.

بارها جمله شوتوی ذهنم هجی کردم.

"امارنگ چشمات اینونمیگه سوگل"

چرا وقتی شهرام صدام میزد دلم نمی لرزید.

چرا حتی وقتی خانومم و عزیزم صدام میزد زیاد ذوق زده نمی شدم.



## اختصاصی کافه تک رمان

من متعهدم، متعهد، متعهد.

چند بار اینو توی ذهنم تکرار کردم تابشه ملکه ی ذهنم.

روندم افکار قشنگ اما هراس انگیز و گناه آلود رو.

از لب حوض بلندشدم که صدای مامان بلند شد.

-تو وشهرام هنوز نرفتین؟

به سمتش برگشتم و متعجب گفتم: کجا؟

-خونه ی پدرش دیگه، الان سامان گفت به پدرت گفته همراه هم میرین خونه ی آقای فاخر.

صدای شهرام از پشت سرم بلند شد.

-الان داریم میریم مادر جون.

مامان بالبخند گفت: شب برش گردونی، مراقب سوگلم باشی شهرام جان.

شهرام چشمی گفت و مامان از مون دور شد.

باتوپ پر به سمت شهرام برگشتم و گفتم: بالاخره کار خودتو کردی آقای شهرام فاخر؟ همیشه کمی هم

به نظر من توجه کنی.

شهرام اخمی روی پیشونیش نشوند و گفت: بس کن سوگل، همین الان میری آماده میشی میریم

خونتون، از اونجاهم میریم خونه ی ما، مادر مم حق داره، این چه لباسای مزخرفیه که تنت می

کنی، زود باش سوگل، خیلی خستم.

شهرام به سمت در خروجی رفت و من مات و مبهوت سرجا خشک شدم.

با صدای سامان به خودم اومدم.

-شما هنوز نرفتین سوگل؟

بدون توجه به سامان با قلبی لبریز از غم وارد خونه شدم.

کیفمو روی دوشم انداختم و از در خارج شدم.

باز هم سنگینی یک نگاه.

بدون توجه بهش وارد حیاط پشت خونه شدم.

اتومبیل لوکس شهرام در کنار بقیه ی اتومبیل های ساده پارک شده بود.

خودش هم پشت فرمون نشسته بود باهمون ژستی که روزی عاشقش بودم.

## اختصاصی کافه تک رمان

اما الان هیچ حسی به این مرد خود رأی نداشتم.

درو باز کردم و در کنارش نشستم و در روبا آخرین توانم به هم کوبیدم.

نگاهی پراز خشونت بهم انداخت و گفت: انگار این پسر عمومی تازه از راه رسیده تون همه جادر تعقیبته.

به مهدیار که در کنار درب ایستاده بود نگاهی انداختم.

به درتکیه داده بود.

گوشه ی لبش سیگاری خودنمایی می کرد.

دوتا دستش روهم داخل جیب شلوارش فرو کرده بود و مستقیم نگاهشوبه من دوخته بود.

لبخندی بهش زدم.

نمیدونم این لبخند از کجاسر در آورد، از اعماق قلبم یا ذهن گرفتارم.

اما همین لبخند حرص شهرام رو در آورد.

ماشین با قدرت از سرجا کنده شد و من به جلو پرتاب شدم.

باتمام قوا روند.

کمی بعد اتومبیل رو مقابل خونه ی ما متوقف کرد و بالحنی عصبی گفت: برو یک لباس مناسب بپوش

زود هم بیا تا اعصابم رو بیشتر از این به هم نریختی.

مسخ و وحشت زده پیاده شدم.

کلید رو از داخل جیب کیفم بیرون کشیدم و بعد از باز کردن در، وارد شدم.

چند لحظه بعد داخل اتاق ساده م بودم.

دنبال لباس داخل کمد می گشتم اما چشمم می سوخت و دیدم تار بود.

یک مانتوی بلند سفید از کمد بیرون کشیدم بایک دامن جین.

مقابل آینه به تن کردم.

اشکام راه گرفته بود و گونه هاموخیس می کرد.

موهای لخت مشکی مو یه سمت صورتم ریختم.

اگه شهرام اینومی خواست منم ازش دریغ نمی کردم.

یک تل سفید رنگ روی موهام گذاشتم.

خط چشم پهن، سایه ی آبی روشن، رژ پرنرنگ زرشکی، زیباشده بودم اما خیلی مصنوعی بود.

## اختصاصی کافه تک رمان

شال آبی رنگ رو به روی موهام گذاشتم و تاجایی که ممکن بود عقبش کشیدم. پوزخندی به چهره ی بزک شده ی توی آینه زدم. کیف جینم رو برداشتم و وسیله هاموداخلش گذاشتم. از اتاق خارج شدم. وقتی کنار شهرام توی ماشین نشستم نگاه متعجبش رو کاملاً احساس می کردم. کمی بعد اتومبیل راه افتاد. نگاهم روبه جلو بود اما هیچی نمی دیدم. ازاینکه تاچند لحظه ی دیگه انیس خانومو می بینم اعصابم حسابی به هم ریخته بود. باتوقف اتومبیل به خودم اومدم. شهرام پیاده شد و در رو واسم باز کرد. باهراس و غم عظیمی که توی قلبم احساس می کردم پیاده شدم. دست تو دست شهرام وارد خونه ی ویلایی عظیم آقای فاخر شدم. انتظار استقبال نداشتم. تواین خونه این عروس هیچ جایی نداشت. دستم که توی دستم شهرام بود مشت شد از ترس وهراس. به محض ورودم به خونه شیدا خواهر شهرام بالبخندی سرشار از تمسخر به سمتمون اومد. باشهرام دست داد و روبه من گفت: قرار بود دیگه پاتو داخل این خونه نداری. شهرام به سرعت پاسخ داد. -من ازش خواستم که بیاد. شیدا ابرویی بالا انداخت و پوزخندی تحویلیم داد. بعد بدون تعارف یا توجه به سمت مبلهای راحتی مقابل تلوزیون رفت و نشست. نفس عمیقی کشیدم. شیدا فقط یک پیش زمینه بود برای آمادگی. انیس خانم به این حرفای طعنه آمیز بسنده نمی کرد. باشهرام روی مبل دونفره یی نشستیم.

## اختصاصی کافه تک رمان

خونه ی آقای فاخر دوبلکس بود وزیبا.  
زیبایی فوق العاده ش هرچشمی روخیره می کرد.  
مجسمه ها وقاب های تزئینی عتیقه خیره کننده بود.  
من عاشق پله های مارپیچی بودم که طبقه ی اول روبه طبقه ی دوم متصل می کرد.  
اتاق شهرام وشیدا طبقه ی دوم قرار داشت واتاق مشترک انیس خانم وآقای فاخر طبقه ی اول.  
هر اتاق هم سرویس جداگانه یی داشت.  
یادمه وقتی برای اولین بار وارد این خونه شدم مات ومبهوت به هر گوشه یی خیره می شدم.  
اون زمان اینجا واسم مثل قصر بود وازاینکه عروس چنین خانواده ی متمولی شدم تو آسمونا پرواز می کردم.  
تو افکارم غرق بودم که صدایی مثل مته روی افکارم خط انداخت.  
-به به بادآمد وبوی عنبرآورد،سوگل خانم که دوباره تشریف آوردن.  
به اجبار وبرای احترام از سرجا بلند شدم وروبه انیس خانم گفتم:سلام.  
انیس خانم خنده ی بلندی کرد وگفت:ازدیدنت خوشحال شدم عروس فراری،بشین چرا ایستادی.  
نشستم وسرمو تاحد ممکن پایین انداختم.  
احساس می کردم مهره های گردنم درحال خرد شدن.  
-چه عجب یه بار درشان این خانواده لباس پوشیدی وآرایش کردی،ایندفعه دیگه باقدسی اشتباهت نمی گیرم.  
قدسی کلفت خونشون بود.  
بغض گلوموفشرد.  
به سختی آب دهانمو فرو دادم تا از جاری شدن اشکام جلوگیری کنم.  
نگاه خیره ش رو به روی خودم احساس می کردم.  
داشتم تحقیق می شدم و شوهرم،پناهم،تکیه گاهم هیچ تلاشی برای جلوگیری این حقارت از سمت مادرش انجام نمیداد.  
انیس خانم بلند فریاد زد.  
-قدسی،قدسی.

## اختصاصی کافه تک رمان

چند لحظه بعد قدسی مقابل درب آشپزخانه ظاهر شد.

-بله خانم؟

-اون مرغ وفسنجونی که واسه نهارپختی رو گرم کن وبده این دختره بخوره ازضعف نمی تونه نفس بکشه.

بعد روبه شهرام ادامه داد.

-شهرام مادرتو نهار خوردی؟

شهرام بالاخره لب باز کرد.

-بله مادر،جاتون خالی خونه ی آقا حکیم نهارمفصلی خوردم.

انیس خانم پوزخندی زد وگفت:لازم نیست دروغ بگی،من از چهره ت میفهمم نهارخوردی یانه،بلندشو دست این مثلا عروس رو بگیر و برو آشپزخانه چیزی بخورین،مجبورش کن بخوره،الان خاله ت اینا میان چهره ی نزار این دختره رو ببینن آبرومون میره. خرد می شد غرور و شخصیتم اما دم نمی زدم.

فقط بغض توی گلوم بزرگتر می شد.

همراه شهرام وارد آشپزخانه شدم.

قدسی میز رو چیده بود.

پشت میز نشستم،شهرام هم مقابلم نشست.

نیم نگاهی بهم انداخت وگفت:بخور،خونه ی پدربزرگت هم چیزی نخوردی.

بعد خودش بدون هیچ حرفی بااشتها مشغول خوردن شد.

سرمو روی میز گذاشتم.

چند تا نفس عمیق کشیدم.

ازاین مرد بی عرضه روبه روم که مثلا شوهرم بود بیزار بودم.

بیزارشده بودم.

باسکوتش،با بی تفاوتیش این بیزاری روحجیم تر می کرد ومنو داغونتر.

صدای بمش بلند شد.

-سوگل لجبازی نکن،چند لقمه یی بخور،الان خاله م اینامیان.



## اختصاصی کافه تک رمان

سرم رو بلند کردم وبه مرد روبه روم خیره شدم.

شهرام هم نگاهشو به من دوخت وگفت:هان چیه؟به چی اینجوری زل زدی؟

پوزخندی زدم وگفتم:به بی عرضگی تکیه گاهم.

بدون اینکه منتظرپاسخ شهرام بمونم ازپشت میز بلندشدم و وارد پذیرایی شدم.

انیس خانم نشسته وبه روبه روم خیره شده بود.

شیدا هم مشغول سوهان کشیدم ناخوناش بود.

بادیدن من دست ازکارکشید وگفت:برو از داخل کمدمن یک لباس مناسب بردار بیوش الان خاله

اینامیرسن.

بی توجه به حرفش روی مبل نشستم.

انیس خانم باعصبانیت گفت:مگه نشنیدی شیدا چی گفت؟

-برام مهم نیست چی گفت.

انیس خانم زیرلب غرغر کنان گفت:دختره ی خودسر،لجباز،بی ادب.

-:احیانا فک کردین من ناشنوام؟دارم حرفاتونومی شنوم انیس خانم.

بابی خیالی شونه یی بالاانداخت.

-:من هم گفتم که بشنوی.

صدای زنگ در مهلت پاسخ دادن رو ازم گرفت.

قدسی خانم به سمت آیفون رفت.

انیس خانم رو به من تهدید آمیزگفت:سعی کن احترام خودتو نگه داری سوگل،بخوای مقابل خواهرم

آبروریزی راه بندازی مجبور می شم طوردیگه یی باهات برخورد کنم.

جوابی ندادم.

چند لحظه بعد مهربان خانم بادوتا دخترش وارد خونه شد.

از سرجا بلند شدم وباهشون احوالپرسی کردم ودست دادم.

مهتاب رفتار بهتری نسبت به مهناز داشت.

بامحبت باهام دست داد وحالم رو پرسید.

اما مهناز با اکراه دستم روفشرد وسرتا پامو با پوزخند بر انداز کرد.

## اختصاصی کافه تک رمان

مهتاب کنارم نشست.

چند لحظه بعد شهرام هم به جمعمون پیوست.

بوسه یی که مهناز با ناز روی گونه ی نامزد کاشت حال رو بد کرد.

شهرام کنارش نشست و باهم مشغول حرف زدن شدن.

مهربان خانم نگاهی بهم انداخت و گفت: فکرمی کردم با خواهر زاده ی من که نامزد کنی از این رنگ

وروی پریده دیگه خبری نیست، اما انگار موضوع چیز دیگه ست، تو بیماری خاصی نداری دختر جون؟ این

رنگ پریدگی مال آدمای نرمال و طبیعی نیست.

نمیدونستم چطور پدر و مادر این عفریته اسمش رو مهربان گذاشتن.

ریسک خیلی بزرگی کرده بودن.

نگاهمو به شهرام دوختم برای اندکی پشتیبانی.

اما نامزد من اصلا تو این حال و هوا نبود.

بالبخند به ناز و اطواری دختر خاله ش زل زده بود.

آروم گفتم: تخییر، من مشکل خاصی ندارم.

مهتاب دستم رو میون دستش گرفت و روبه مادرش گفت: این حرفا چیه ماما جون؟ سوگل خیلی

خوشگله، من که رنگ پریدگی نمی بینم.

چشم غره ی خفن مهربان خانم روبه مهتاب دیدم و بعد با حرف نیش دارش قلبمو هدف گرفت.

- نمیدونم این شهرام رو کی جادوش کرد که به چنین کاری تن داد، شهرام و مهناز رابطه ی خیلی

خوبی داشتن، حتی قرار ازدواج هم باهم گذاشته بودن، نمیدونم کی زندگیشونو با جادو به هم زد.

انیس خانم دنباله ی حرفش رو گرفت.

- واقعا مهربان جان، همه ی ما شاهد علاقه شون بودیم، نمیدونم این چه وصله ی ناجوری تو

زندگیمون بود.

نفسم گرفت.

قلبم ایستاد.

دنیا تاریک شد و سوگل مرد.

آره، با حرفاشون روحم خفه شد.

## اختصاصی کافه تک رمان

دیگه تحمل اون فشارونداشتم.  
دنبال یک راه فرار بودم.  
بلند شدم کیفم رو برداشتم.  
بدون توجه بهشون از اون محیط فرار کردم.  
از اون محیط خفقان آور که تک تک آدماش قاتل روحم بودن.  
صدای سوگل سوگل گفتن شهرام رو از پشت سرم می شنیدم اما دویدم.  
از حیاط بزرگشون خارج شدم.  
از اون کوچه باخونه های اعیانی فرار کردم و وقتی به خودم اومدم که مقابل آژانس بودم.  
تا کسی گرفتم تا منو به خونه برسونه.  
سرمو به پنجره تکیه دادم و چند تا نفس عمیق کشیدم.  
من چطور باید تا آخر عمر اون لحظه ها رو تحمل می کردم.  
چطور باید خودمو از این برزخ که مامورای عذابش انیس خانم، شیدا و شهرام بودن نجات میدادم.  
وقتی ماشین اول روستا ایستاد به خودم اومدم.  
پیاده شدم و کرایه رو حساب کردم.  
باروچی درب و داغون به سمت خونه راه افتادم.  
از دور آئینه رو مقابل خونمون دیدم.  
بادیدن حال و روزم رنگش پرید.  
به سمتم دوید و گفت: سوگل.  
خودمو تو آغوشش رها کردم و هق زدم.  
دستشو نوازش وار روی کمرم می کشید.  
بعد از چند لحظه گفت: سوگل جان، عزیزم آروم باش، بهتره بریم داخل خونه، اینجا مکان مناسبی واسه  
اشک ریختن نیست.  
از آغوشش بیرون اومدم.  
نفس عمیقی کشیدم و دست تو دست آئینه وارد خونه شدم.  
روی تخت زیر درخت بید نشستم و صورتمو میون دستام پنهون کردم.

## اختصاصی کافه تک رمان

آئینه کنارم نشست و آروم گفت: سوگل عزیزم نمی خوی بگی چی شده؟  
اشکام رو از روی گونه م پاک کردم و گفتم: دیگه خسته شدم آئینه.  
-از چی عزیزم؟

-از اینکه مجبورم خودم رو خوشبخت نشون بدم.

-اختلافی بین تو و شهرام پیش اومده؟

-کاش فقط یک اختلاف بود آئینه، من دیگه کم آوردم، من تو انتخاب شهرام اشتباه کردم، یک اشتباه جبران ناپذیر، دیگه طاقت زخم زبونای انیس خانم و شیدا و بی تفاوتی شهرام روندارم، دارم بالین انتخاب اشتباه نابود می شم.  
همه چی رو واسه آئینه گفتم.

از تمام بدبختی ها، زخم زبونها و بی محلیا.

از زندگی نحسی که از همین آغاز نامزدی باشهرام داشتم.

آئینه گوش داد و دلداریم داد و من آرامش گرفتم از وجود دوست صمیمیم.

از این دلداری هایی که مثل آبی روی آتیش وجودم بود.

بعد چند لحظه به خودم اومدم و با شرمندگی رو به آئینه گفتم: بیخشید عزیزم اصلاحواسم نبود تا دعوت کنم داخل خونه.

آئینه بالبخندگفت: چقدر تعارفی شدی سوگلی منو تو که باهم این حرفارونداریم، الانم انقد خودتو اذیت نکن عزیزم، پاشو برو داخل خونه کمی استراحت کن و بعد برگرد خونه ی پدر بزرگت و انقد خودتو عذاب نده، درضمن بهتره با خانواده ت در این مورد حرف بزنی، فکر نمی کنم انقدر غیرمنطقی باشن که مجبورت کنن به اجبار باشهرام زندگی کنی.

بازهرخندی گفتم: غیرمنطقی نیستن اماگه حتی در مورد جدایی از شهرام حرفی بزنی بی شک از زندگی ساقطم می کنن.

آئینه با تأسف بهم چشم دوخت.

بوسه یی روی گونه م کاشت و گفت: من دیگه میرم سوگل، اما بازهم باهات تماس می گیرم، خودتو

اذیت نکن عزیزم، خدا بزرگه، هرچی بخواد همون پیش میاد.

آئینه رفت و من تنها موندم با درد و غم.

## اختصاصی کافه تک رمان

با درد و غمی که اونقدر سوزاننده بود که نفس کشیدن رو واسم دشوار می کرد.  
احساس می کردم به آخر خط رسیدم.  
شهرام اون مرد رویایی زندگی من نبود.  
مردی که بتونم امنیت و عشق رو تو وجودش پیداکنم.  
مردی که تو ناملایمات زندگی مثل کوه پشتم وایسه و نذاره غمی به دلم راه پیدا کنه.  
مامکمل هم بودیم اما واقعا توی وجود شهرام ویژگی مثبتی پیدانمی شد که بتونه قلب خسته ی منو تکمیل کنه.  
شهرام نابودگر زندگی من بود.  
بی تفاوتی یک مرد ذره ذره زن رو به مرز نابودی می کشونه و شهرام با این بی تفاوتی ها قصد داشت جون من رو ازم بگیره و دنیامو نابودکنه.  
روی تخت دراز کشیدم و پاهامو توی شکمم جنین وار جمع کردم.  
خسته بودم.  
خسته از بی محلیا و زخم زبونا.  
چشمامو بستم تا آرامش بگیرم.  
باصدای خش خشی چشم باز کردم.  
همه جا تاریک بود.  
نمیدونستم چقدر خوابیدم.  
ازروی تخت بلندشدم.  
گردنم درد وحشتناکی داشت.  
وارد خونه شدم و کلید برق رو فشردم.  
نگاهی به ساعت انداختم.  
عقربه ها یازده شب روشن میدادن.  
به سمت اتاقم رفتم.  
مانتوی سفیدم رو بایک تونیک مشکی عوض کردم.  
شال مشکیمو روی موهام انداختم.



## اختصاصی کافه تک رمان

آرایشایی که توی صورتم پخش شده بود ازم یک دیو ساخته بود.  
آرایش هارو پاک کردم.

بادلی مالامال ازغم ازخونه خارج شدم.

توی راه نگاهی به گوشیم انداختم.

بیست تماس از دست رفته از شهرام داشتم.

پیامشو باز کردم.

وباخوندن کلمه به کلمه ش پوزخند روی لبم عمیق تر شد:

سوگل دیگه با رفتارات داری حالمو بهم میزنی، آبروی مامان رو پیش خاله مهربان بردی، دیگه نمیدونم چه رفتاری باهات داشته باشم، مامان راست میگه تو در حد من نبودی واسه همین داری مثل یک قاطر چموش لگد پرونی می کنی.

درحالی که شونه رومیون موهای لخت مشکیم می کشیدم گفتم: ساره میشه تو در این مورد با مامان حرف بزنی.

ساره تیشرت عروسکی بابک رو به تنش پوشوند و گفت: محاله سوگل، اصلا حرفشو نزن.  
معصومانه بهش چشم دوختم.

بابک رو داخل گهواره ش گذاشت و در حالی که به سمت آشپزخونه ی نقلی خونه ش می رفت گفت: سوگل من خر نمی شم، با مامان هم در نمیوفتم، تو که مامان رو می شناسی، میدونی هم که چه ذوقی داره که تو عروس خانواده ی فاخر شدی، حالا در مورد جدایتون باهاش حرف بزنم، محاله، مخصوصا توی این حال واحوال.

باکنجکاوی پرسیدم: کدوم حال واحوال؟

- یعنی تو متوجه نشدی؟

- متوجه ی چی؟

- اینکه مامان چقدر درگیره، اگه درگیر نبود که تا حالا با سوال وجواباش در مورد نیومدن شهرام کشته بودت.

- نوای ساره، آدمو می کشی تابخوای حرفی بزنی، مامان درگیر چیه؟

لبخندی روی لب ساره نشست.

## اختصاصی کافه تک رمان

مرموز گفت: قراره عروس داریم.

-عروس؟ منظورت چیه؟

ساره از آشپزخونه خارج شد و با اخم گفت: چقدر کودن شدی سوگل، قراره سامان ازدواج کنه، تنها برادرمون.

چشمام گشاد شد.

باتعجب گفتم: اونوقت باکی؟

باذوق زدگی گفت: مهدیه، دخترعموی جدیدمون.

بادلخوری به سمت آینه برگشتم و گفتم: چه بی خبر؟ میداشتین عروسی هم می گرفتین بعد به من می گفتین.

ساره از پشت بغلم کرد و داخل آینه بهم لبخند زد و گفت: تو این یه هفته اونقدر ناراحت بودی که متوجه نشدی، وگرنه همه فهمیدن که سامان عاشق مهدیه شده، فاطمه و هایدی زانوی غم بغل گرفتن، فک می کردن سامان اون تحفه هارو می گیره.

لبخند زدم و گفتم: این سامان هم خیلی ناقلاست ها، بهترین دختر فامیل روشنون کرده، حالا قضیه به کجا رسیده؟

ساره روی مبلای قهوه‌یی سوخته‌ی کوچیکش نشست و رو بهم گفت: مامان با، بابا در موردش حرف زده، بابا هم خیلی استقبال کرده، آقاجون هم خبر داره و خوشحاله از اینکه رابطه‌ش اینجوری با برادرش قویتر میشه، قراره آقاجون باعمو حبیب صحبت کنه.

موهامو محکم بستم و گفتم: پس هنوز اصل کاریش مونده، هنوز خانواده‌ی عمو حبیب خبر ندارن.

ساره با لبخند گفت: اما خب خود عروس خانم بی میل نیست، من بامهدیه حرف زدم، فقط لبخند زد و پاشد رفت.

روبه روی ساره روی مبل تک نفره‌یی نشستم و گفتم: چون بلند شده و رفته یعنی راضیه، حرفا میزنیا ساره.

ساره از سرجا بلند شد و به سمت آشپزخونه رفت.

درهمون حال گفت: تو هنوز این چیزارو نمیدونی سوگل؟ خیلی کودن شدیا.

به قالی کرم رنگ خونه‌ی ساره و رضا زل زدم.

## اختصاصی کافه تک رمان

همیشه دوست داشتم زندگی آروم ساره نصیب من هم بشه.

زندگی سرتا سر عشق.

رضامرد ایده آلی بود.

پسریکی از خوانین روستاهای اطراف بود که عاشق ساره شد.

تویک مکان تفریحی.

بعدهم خیلی ساده با رضایت هر دو خانواده ازدواج کردن.

رضا قdblند وهیکل بود ودر کنار خواهر زیبای من واقعا زوج خوبی رو تشکیل میدادن.

ساره لاغر اندام وسفید پوست بود.

باچشمایی درشت تیره.

خونه ی کوچیکشون همیشه لبریز از آرامش وشادی بود.

ساره ورضا دیوونه وار همدیگه رو دوست داشتن ومن همیشه به این عشق پاک غبطه می خوردم.

ذهنم رفت سمت عشق تنها برادرم سامان،وقتی به پاکی وصمیمیت مهدیه فکرمی کردم به انتخاب

سامان آفرین می گفتم.

سامان واقعا شاهکار کرده بود.

مهدیه درکنار برادر خوش اخلاق من زوج معرکه یی می شدن.

از روی مبل بلندشدم وبرای کمک به ساره وارد آشپزخونه شدم.

کاش شهرام هم می شد تکیه گاه توی مشکلات زندگیم.

همه چی بر وفق مراد سامان پیش رفته بود.

عموحیب رضایتشو اعلام کرده بود وامروز برای خرید حلقه به بازار اومده بودیم.

بااینکه مشکلاتم باشهرام حاد شده بود وهیچ امیدی برای زندگی آینده م باشهرام نداشتم اما برای این

وصال ازاعماق قلبم خوشحال بودم.

سامان حالت چهره ی مردونه ومغرورشو حفظ می کرد امالبخندای کمرنگ گاه وبی گاهش خبر از

شادی درونیش میداد.

مهدیه هم باشرمی دخترونه درکنارمادرش ومریم قدم برمی داشت.

از خانواده ی عموحیب زن عمو،مریم ومهدیار حضورداشتند.

## اختصاصی کافه تک رمان

از خانواده ی سامان هم ساره، مامان و من.

یک روپوش سبز تیره پوشیده بودم باروسری سبز روشن.

موهام به صورت کج روی پیشونیم جاخوش کرده بود.

به جزیک رژ صورتی کمرنگ هیچ آرایشی نداشتم.

وارد طلا فروشی شدیم.

کنارم مهدیه ایستادم.

کنارگوشش به آرومی گفتم: من خرید عقلم روبه خاطر تلخیش هیچ زمان از یاد نمی برم، امیدوارم

واسه تو فقط شیرینی این خرید بمونه زنداداش.

مهدیه لبخند زد.

فروشنده حلقه هارو مقابل سامان ومهدیه چید.

مهدیه به سرعت یک حلقه ی ساده که روش یک پاپیون کوچیک داشت انتخاب کرد.

سامان هم باجدیت انتخابشو تأیید کرد.

بعد از خرید حلقه ی ساده ومردونه یی واسه سامان از طلا فروشی خارج شدیم.

لباس عقد مهدیه یک لباس شب بلند دنباله دار به رنگ نباتی بود که روی دامن وجلو ی لباس نگین

های درخشانی کار شده بود.

سامان پیشنهاد داد برای رفع خستگی به بستنی فروشی بریم.

همه قبول کردن.

به سمت بستنی فروشی بزرگی قدم برداشتیم.

پشت میز نشستیم.

مریم، مامان، ساره وزن عموهم کنارم نشستیم.

بستنی شکلاتی سفارش دادم.

سامان ومهدیه هم بافاصله پشت میز دونفره یی نشستیم.

کمی بعد مردی سفید پوش ظرف بستنی هارو آورد.

بالذت مشغول خوردن بستنی شکلاتی شدم.

سنگینی نگاهی روحس می کردم.

## اختصاصی کافه تک رمان

بدون توجه بهش میدونستم کیه.

اما می خواستم نگاهشوحس کنم.

سنگینی نگاهش به وجودم آرامش می ریخت.

اما یهو هوس دیدن چشاش به دلم افتاد.

سرموبلند کردم.

نگاهم مات چشمای سیاهش شد.

به دیوار تکیه زده بود وبازهم سیگارش میون انگشتاش بود.

همون ژست همیشگی.

بادیدن نگاهم که معطوف بهش بود لبخند کم رنگی بهم زد.

سرموپایین انداختم ومشغول خوردن بستنی شدم.

حرفای مریم،ساره،زن عموومامان رو نمی فهمیدم.

اصلا تمرکز نداشتم.

احساس می کردم قدرت انجام هیچ کاری روندارم.

قاشق بستنی میون دستم می لرزید.

نفس عمیقی کشیدم تابه خودم مسلط بشم.

فایده یی نداشت.

نمیدونم تغییر حالم تقصیرمه دیار بود یانه؟

کمی دیگه از بستنی روخوردم وازپشت میزبلندشدم.

تحمل فضای گرفته ی بستنی فروشی واسم سخت بود.

از اون محیط خارج شدم وبه دیوار بستنی فروشی تکیه زدم.

نگاهمو به ازدحام جمعیت داخل پیاده رو دوختم وبه آینده ی نامعلومم فکرکردم.

صدای بم ودرعین حال آرومی از کنارم بلند شد.

-حالت خوبه؟

به چهره ی جدی ومردونه ی مهدیار زل زدم وسرمو به علامت مثبت تکون دادم.

بازم یک پک عمیق به سیگارش.



## اختصاصی کافه تک رمان

نمیدونم چرا انقدر به سیگاری لای انگشت مهدیار حساس شده بودم.

چرا انقدر سیگار!!

ناخودآگاه پرسیدم: انگار سیگار نقش پررنگی توی زندگیتون داره، درسته؟

به سیگار نیمه سوخته ی لای انگشتش نیم نگاهی انداخت و گفت: خلاء های زندگیمو پر می کنه.

-اگه همه آدما بخوان باسیگار خلاء های زندگیشونو پرکنن که باید همه ی آدما سیگاری باشن.

-خب این شیوه ی منه، اشکالی هم توش نمی بینم.

از تندی کلامش رنجیدم.

اماتوی چهره اش هیچ اثری از ناراحتی از حرفم دیده نمی شد که بخواد باکلام نیش دارش منو

برنجونه.

می خواستم وارد بستنی فروشی بشم که گفت: ناراحت شدی؟ فکر نمی کردم دخترلوسی باشی.

بهش خیره شدم و گفتم: لوس نیستی اما شما انگار از همه طلبکارین.

بی ربط پرسید: شوهرت کجاست؟

-فکر نمی کنم به شما ربطی داشته باشه.

قدم به داخل گذاشتم که باپوزخندی اعصاب خردکن گفت: مردی که هر لحظه زنشوتنهامیذاره معلومه

خیلی دوشش داره، عجب انتخاب شایسته یی.

تیز بود.

انگار رابطه ی شکرآب شده ی من و شهرام رو درک می کرد.

روی صندلی نشستم و به بستنی آب شده ی داخل ظرف خیره شدم.

کمی بعد همه بلند شدن و برای رفتن به خونه آماده شدن.

من به جای مهدیه داخل اتومبیل مهدیار نشستم.

سنگینی نگاهشو از داخل آینه به روی خودم احساس می کردم.

روسریمو جلوتر کشیدم و بی توجه به نگاه خیره ش حواسمو به دشت های سرسبز میون راه پرت

کردم.

چقدر به آزادی این دشت ها حسادت می کردم.

من اسیر بودم.

## اختصاصی کافه تک رمان

اسیریک انتخاب غلط که جورشو بارها کشیدم.

بازخم زبونای انیس خانم جورکشیدم.

با بی تفاوتی نامزدم جور کشیدم و تموم نشدنی بود تاوان این اشتباه.

دلَم می خواست اونقدر تو این دشت بدوم و فریاد بزنم تا دورشم از بندهایی که به اجبار به پاهام بسته شده بود.

از زنجیر اسارت شهرام رهاشم.

بی دغدغه زندگی کنم و نفس بکشم.

صورتمو با دستام پوشوندم تا مانع ریزش اشکام توی این موقعیت بشم.

لبای خشکیده مو بازبون تر کردم و نفس عمیقی کشیدم تا اون بغض لعنتی رو فروبردم.

نگاه آخرو به خودم تو آینه انداختم و چرخ زدم.

لباس طلایی رنگم به خوبی روی تنم نشسته بود.

دکله بود و بلند، پراز نگین های طلایی درخشان.

موهای لخت مشکیمو محکم بسته بودم و تنها زینت دهنده ش یک تل طلایی رنگ بود که پروانه یی

به روش به چشم می خورد.

یک لحظه آرزو کردم تا شهرام تو این مجلس بود و منو با این لباس می دید و تحسینم می کرد اما به

سرعت پشیمون شدم.

مامان می خواست برای خانواده ی شهرام کارت دعوت بفرسته که با هزار ترفند از این کار منصرفش

کردم و گفتم خانوادگی برای سفر به دبی رفتن.

در باز شد و آئینه به داخل اتاق سرک کشید و گفت: کجایی خواهر دوما؟ بیاد یگه، بابا به خدا

خوشگلی، انقد دور خودت نچرخ.

لبخند زدم و از در اتاق همراه با آئینه خارج شدم.

سامان و مهدیه دست تو دست هم مشغول احوالپرسی بامهمونا بودن.

لبهای هردوشون خندان بود.

مهدیه توی اون لباس نباتی و پوشیده مثل نگینی می درخشید.

سامان هم در کنارش باکت و شلوار طوسی واقعا خوش تیپ شده بود.

## اختصاصی کافه تک رمان

به سمتشون رفتم.

با هر دوشون دست دادم و بهشون تبریک گفتم.

بعد در کنار مریم ایستادم.

نگاه هایده و سمانه حسرت زده به مهدیه و سامان خیره شده بود.

از شادی برادرم توی دلم قند آب می شد.

بادیدن لباس سپید و مجلس عقد سامان به یاد مراسم خودم و شهرام افتادم.

حتی اون روز هم واسم شیرین نبود.

طعنه ها و نگاه هاشون رو می شنیدم و میدیدم اما لب باز نمی کردم.

خودم خواسته بودم.

یعنی خواسته م نبود اما با خواسته ی مادرم هم مخالفتی نکردم.

ثروت پدر شهرام چشممو کور کرده بود.

به هیچ مشکلی فکر نمی کردم.

فقط هر لحظه خودمو تو قصرایونی و ماشین های گرونقیمت میدیدم اما حالا داشتم عمق فاجعه

روحس می کردم.

زندگی باشهرام به این سادگی نبود.

اگر شهرام مقابل مادرش کمی ازم طرفداری می کرد.

مثل یک کوه کنارم بود مطمئنا زندگیم خیلی بهتر بود اما این روحیه ی حساس چطور می

تونستم تا آخر عمرم بازخم زبونا و متلک های انیس و شیدا و بی تفاوتی شهرام کنار بیام.

یک لحظه حس کردم نفس کم آوردم.

دلم گرفته بود.

یک احساس سنگینی و حشمتبار روی قلبم بود که داشت اشک رو به چشمم می آورد.

نمی خواستم توی مجلس شادی برادرم اشک بریزم.

خودمو به اتاق رسوندم.

کت سفید رنگمو روی لباسم به تن کردم و شال حریر سفید رو هم روی موهام انداختم و به سرعت از

خونه خارج شدم.

## اختصاصی کافه تک رمان

مردا آخر حیاط عظیم آقا جون مشغول پایکوبی بودن.

الان خلوت ترین مکان گلخونه بود.

به سمت گلخونه دویدم و وارد شدم.

روی تخت نشستم و به اشکایی که پشت پلکام خونه کرده بودن اجازه ی فروریختن دادم.

سعی می کردم صدای هق هق گریه م بلند نشه.

چند لحظه گذشت.

بازهم سنگینی یک نگاه.

سربلند کردم و بازهم غرق تاریکی چشماش شدم.

در زاوای در گلخونه ایستاده بودواین بار برخلاف همیشه سیگاری میون انگشتاش نبود.

هر دو به هم خیره شده بودیم.

سعی کردم ازش نگاه بگیرم و بالاخره موفق شدم.

از روی تخت بلند شدم و با پشت دست اشکامو پاک کردم و به سمت درقدم برداشتم.

صداش وادارم کرد به ایستادن.

-یعنی انقدرواسه داداشت تنگ میشه که اشک می ریزی؟

چه بی ربط، لب گزیدم و جوابی ندادم.

صداش کمی بلند ترشد.

-باتوام.

سربلند کردم و باعصبانیت گفتم: به شماهیچ ربطی نداره که چرا دارم اشک می ریزم، چشای خودمه

دوسدارم اشک بریزم اونم بی دلیل.

دست داخل جیب شلوار جینش کرد و بسته ی سیگارشو بیرون کشید.

یک نخ از داخل پاکت بیرون آورد و میون لبش گذاشت.

پاکت رو داخل جیب شلوار جین تیره ش سراند و بافندک سیگارش رو آتش زد.

پکی عمیق.

نگاهم با دقت به حرکاتش خیره بود.

نگاه خیره م رو غافلگیر کرد.

## اختصاصی کافه تک رمان

پوزخندی زد و گفت: نامزد خوشتیپت کجاست سوگل خانم؟ ناسلامتی نامزدی برادر زنشه. لحنش پر از طعنه بود.

نفسمو با کلافگی به بیرون فوت کردم و گفتم: لطفا از مقابل در برید کنار آقامهدیار. ابرویی بالا انداخت و باشیپنت گفت: آگه نرم؟

از همه ی دنیا ناامید بودم و حالا مهدیار با این کارش حالمو بدتر می کرد. دوست داشتم فریاد بزنم و باتمام توانم هولش بدم.

نگاهموبه زمین دوختم و گفتم: آقامهدیار چرا انقدر دور ور منین؟ سوالی بود که ناخود آگاه به زبون آورده بودم.

نگاهی به سرتا پام انداخت و بعد از یک نفس عمیق گفت: خیلی زیبا شدی. در حال هضم جمله ش بودم که با جای خالیش مواجه شدم.

با اضطراب از گلخونه خارج وبه سمت خونه دویدم. وارد اتاق شدم.

کت وشالمو در آوردم.

تو آینه به چهره ی رنگ پریده م خیره شدم.

آب دهانمو فرو دادم وسی کردم به خودم مسلط بشم وجمله ی مهدیارو فراموش کنم. با صدای آئینه از جا پریدم.

صدای خنده ش تو اتاق پیچید.

به سمتش برگشتم و گفتم: دیوونه شدی آئینه؟

میون خنده هاش گفت: خیلی ترسیدی؟ چرا هولی؟ آهی کشیدم واز کنارش گذشتم.

پشت سرم راهی شد.

مهدیه، سامان وساره مشغول رقصیدن بودن.

به سمتشون رفتم.

سامان دستمو کشید.

مقابله ایستادم.



## اختصاصی کافه تک رمان

لبخندی زد.

بههم نزدیک شد و پیشونیمو بوسید.

خوشحال بودم واسه خوشبختی تنها برادرم.

کنار ساره ایستاده بودم وبه اون کشمکش چشم دوخته بودم.

صدای هق هقم میون اون سروصدا به هیچکس نمی رسید.

ساره به سمتم چرخید.

شونه مو میون دستش گرفت و فشرد.

امامن آروم نمی شدم.

پدرم سعی می کرد مقابل شهرام بایسته تابهم نزدیک نشه.

صدای شهرام به اندامم لرزه می نداخت.

-این دختر زنده، اسمش تو شناسنامه حسین آقا، تموم زندگیش الان تو دست منه، حتی اگه

بکشمش هم حق ندارین حرف بزنین، شوهرشم میفهمین.

پدرم ضربه ی آرومی به شونه ی شهرام زدوگفت:چی میگی پسر جون، برو با بزرگترت بیا، می خوام

دخترم رو بکشی، چه غلطا، تو هرکی هستی واسه خودتی جناب فاخر.

شهرام به سمت پدرم حمله ور شد.

باجیغ به سمتشون دویدم وخودمو میون شهرام وپدرم انداختم.

باصدای بلندی فریاد زدم.

-تومیخوای چکارکنی عوضی؟مگه از روی جنازه ی سوگل ردشی که بخواد انگشتت به پدرم

بخوره، حیف سامان اینجا نیست وگرنه دمار از روزگارت درمیاورد.

ضربه ی سیلی شهرام نقش زمینم کرد.

خون گرمی از بینیم راه گرفت.

ساره ومامن به سمتم دویدن.

همون لحظه در باز شد وهیکل مهدیار در زاوای در ظاهر شد.

لب باز کرد اما بادیدن اون صحنه ی متشنج حرف تو دهنش خشکید.

شهرام متوجه ی مهدیار نشده بود.

## اختصاصی کافه تک رمان

دوباره به سمت پدرم حمله کرد و دست بلند کرد.  
دستش میون راه ایستاد.

به دستش که مهدیار در هوا گرفته بود خیره شدم.

نگاهی به مهدیار انداخت و گفت:چی می خوای فرشته ی نجات،گمشو تا یه درس حسابی بهت ندام.  
چهره ی مهدیار از عصبانیت به سرخی میزد.

باتمام توانش شهرام رو هل داد و فریاد زد:غلط اضافه می کنی جوجه.

شهرام که روی زمین افتاده بود نیم خیز شد.

مهدیار به سمتش قدم برداشت و لگد محکمی به کمرش زد.

بعدهم روی شکمش نشست و بعد مشت‌های محکمی بود که روی صورت شهرام فرود می اومد.  
پدرم به سمت مهدیار دوید.

دستشو به روی شونه ش گذاشت و گفت:مهدیار جان ولش کن،کشتیش پسرم.

مهدیار از روی شکم شهرام بلند شد و بدون هیچ حرفی از خونه خارج شد.

شهرام تهدید وار رو به پدرم گفت:منتظرباشین،دست بلند کردن رو پسر آقای فاخر عواقب بدی  
واستون داره جناب حسین آقا.

باخارج شدن شهرام از خونه بغضم شکست.

صدای هق هقم تو حیاط پیچیده بود.

پدر رو به مادر باعصبانیت گفت:ببین نتیجه ی کارتو خانوم،اینم ثروتی که چشم عقلتو کور کرده  
بود،اینم اون دوماذ رویایت.

بعدهم وارد خونه شد.

ساره دستم رو میون دستش گرفت و با دست آزادش با دستمال سفیدی خون روی دماغمو پاک  
کرد و گفت:آروم باش سوگل،با گریه هیچی درست نمیشه خواهر من.

همون لحظه در باز شد و مهدیه و سامان وارد شدن.

مهدیه بانگرانی به سمتم دوید و گفت:چی شده سوگل؟خدای من گوشه ی لبِت پاره شده.

بادیدن سامان از سرجابلند شدم و به سمتش دویدم.

## اختصاصی کافه تک رمان

دستام رو به دور گردنش حلقه کردم و گفتم: داداشی نبودی، نبودی شهرام می خواست روی بابا دست بلند کنه، کتکم زد سامان.

دستای سامان به دور کمرم حلقه شد و گفتم: چه غلطی کرده، چی شده سوگل؟  
جوابم فقط گریه های مداوم بود.

از آغوشش بیرونم کشید و روبه ساره گفت: ساره تو بگو چی شده؟ اینجایچه خبره؟  
به سمت ساره قدم برداشت و فریاد زد: باتوام.

ساره بامن من گفت: شهرام اومد، تو پیش پر بود، می گفت سوگل زنشه و هر حقی در قبالت داره، با پدر بحثش شد و خواست روی پدر دست بلند کنه، سوگل پرید جلوش و به سوگل سیلی زد.

سامان با عصبانیت به سمت در خروجی رفت و با خشمی که باعث شده بود صدایش دورگه بشه گفت: می کشمش، روی پدر من، پسره ی از خود راضی آشغال، می کشمش.

مهدیه بانگرانی قدمی به سمتش برداشت.  
به سمتش دویدم.

دستشو گرفتم و گفتم: سامان جان صبر کن، مهدیار حسابشو رسید، نباید بری داداشی، باور کن مهدیار کلی کتکش زد.

سامان کنار دیوار نشست و با خشم پنجه هاشو میون موهایش فرو برد.  
همه ی این آشوب ها تقصیر من بود.

اشکامو از روی گونه م زدودم و نفس عمیقی کشیدم.

نمیدونستم عاقبت این زندگی به کجا میرسه و قراره سرانجام این سرنوشت پر از رنجم چی بشه.  
خودمو به سمت در اتاق کشوندم و گوشمو به در چسبوندم.

صدای آقاجون واضح به گوشم می رسید.

-میدونی که دختری که طلاق بگیره دیگه ارج و قربی نداره حسین، اسم شهرام تو شناسنامه ی سوگله، سوگل زن عقدیه پسر فاخر، در خواست طلاق اشتباه بزرگیه.

صدای بم سامان بلند شد.

## اختصاصی کافه تک رمان

- اما آقا چون مردی که در دوران عقد دست روی خواهرم بلند میکنه بعد از ازدواج قراره چکارکنه، سوگل از زخم زبونا و طعنه های مادر شوهر و خواهر شوهرش گفت، جدایی در دوران عقد بهتر از اینه که در دوران ازدواجش جدا بشه.

آقا چون پاسخ داد.

- سامان این فکر رو باید قبل از عقد می کردین نه الان که سوگل زن عقدیه شهرامه، اگر آوازه ی طلاق سوگل در روستا بیچه حتی برای نوه های دیگه م هم تصویر بدی داره، سمانه، هایده و فاطمه چه گناهی کردن که به پای سوگل بسوزن.

اشکام روی گونه م راه گرفت.

دستمو مقابل دهانم قرار دادم تا صدای هق هقم بلند نشه.

آقا چون داشت حکم بدبختی منو امضا می کرد برای خوشبخت شدن سمانه و هایده.

قربانی این قصه من بودم.

سوگل باید قربانی می شد تا بقیه ی نوه های حکیم خان به خوشبختی برسن.

چشممامو بستم و پلکامو به هم فشردم.

درد و عذاب داشت قلبم رو می شکافت.

دوست داشتم باتمام توانم فریاد بزنم تا درد سنگین قلبم خالی بشه.

سوگل در شرف مرگ بود کی اینو می فهمید.

من مرد بی عرضه ی زندگیمو که ضرب شصتش فقط برای من بود نمی خواستم.

من تکیه گاه می خواستم.

مردی که پناهم باشه تو لحظه های سخت زندگیم.

شهرام مطیع مادر و خواهرش بود و نمیدونستم با این همه بردگی و بندگی چرا حرف مادرشو برای

ازدواج بامهناز رد کرد و منو وارد این بازی کرد.

بازی که تسلیمم کرده بود.

بازی که دیوهاش انیس، شیدا و شهرام بودن و من اون آدم ضعیفی که در برابر دیوهای قوی باید می

جنگیدم.

اصلا این بازی طراحی شده بود برای باخت من.

## اختصاصی کافه تک رمان

من همه چیباخته بودم.

آینده مو.

زندگیمو.

خوشبختیمو.

سوگل باخته بود.

می خواستم فریاد بزنم که باختم.

اما نمی شد.

من حتی حق فریاد زدن هم نداشتم.

سوگل باید خفه می شد.

باختم روهم باید توی وجودم فریاد میزد.

نه در برابر همه.

بند کیفم رو داخل دستم فشردم تا کمی از اضطرابم کم کنم.

اومده بودم بگم راضیم.

راضیم به دردکشیدن.

راضیم به عذاب.

نمی خواستم آبروی خانواده م بره.

نمی خواستم مهر طلاق روی پیشونیم ثبت بشه و تصویر بدی بشم برای بقیه دخترای فامیل.

صداش از پشت سرم بلند شد.

-سلام، به به، سوگل خانم، چطوری؟ درخواست طلاق به دستم رسید، اتفاقا باکمال میل راضی به

طلاقم، من دختر آبروریزی مثل تورو نمی خوام.

از روی نیمکت بلند شدم و مقابلش ایستادم.

آروم گفتم: سلام، بشین می خوام باهات حرف بزنم.

روی نیمکت نشست و گفت: منتظرم.

با فاصله ازش نشستم و گفتم: من می خوام باهات ازدواج کنم شهرام، فکرامو کردم، جداییمون چیزیه

حل نمی کنه، من می خوام درخواست طلاقمو پس بگیرم، می خوام باهات زندگی کنم.

## اختصاصی کافه تک رمان

شهرام ابرویی بالا انداخت و گفت: باز چه نقشه یی تو سرته سوگل.  
نفس عمیقی کشیدم و گفتم: هیچی، نمی خوام مهر طلاق تو شناسنامه م بخوره، نمی خوام با بچه بازییم  
آبروی خانواده م به تاراج بره، می خوام باهات زندگی کنم.  
به چشمای شهرام که برق میزد خیره شدم.  
لبخندی زد و گفت: من از خدایه سوگل، نمی خوام سرهیچ و پوچ زندگیمونو از دست بدیم، موافقی بریم  
کافی شاپ؟  
لبخند تلخی زدم و گفتم: بله.  
تموم شد.  
من بدبختیامو قبول کردم.  
رضایت دادم به نابود شدن آینده ی شیرینی که تو رویا ساخته بودم.  
صدای زنگ تلفن همراهم بلند شد.  
روی تخت نیم خیز شدم و تلفن همراهمو از روی عسلی برداشتم.  
اسم شهرام روی صفحه ی گوشی چشمک می زد.  
وصلش کردم.  
صدای بم شهرام توی گوشم پیچید.  
-سلام سوگل جان.  
-سلام.  
-خوبی عزیزم؟  
-ممنون، تو خوبی شهرام؟  
-آره خوبم، سوگلی؟  
نفس عمیقی کشیدم و آروم گفتم.  
-بله؟  
-میای بینمت، دلم واست تنگ شده خانومی.  
نفس عمیقی کشیدم.



## اختصاصی کافه تک رمان

شهرام دیگه اصرار نمی کرد برم خونه ی پدرش اما خب نامزدم بودونمی شد که باهش بیرون هم نرم.

بازهم یک نفس عمیق تااضطرابم فروکش کنه وگفتم.

-باشه شهرام جان،میام.

-عزیزمی،میام دنبالت،درخونه نمیام سوگل،سرکوجه منتظرتم.

-باشه شهرام،خدانگهدار.

-خداحافظ عزیزم.

تلفن همراهمو روی تخت انداختم وازتخت پایین پریدم.

مقابل آینه ایستادم.

به چهره ی رنگ پریده ی دخترمقابلم خیره شدم.

زیرچشمش گود افتاده بود وچهره ی زردش توی قلبم دلهره مینداخت.

برس رو برداشتم وروی موهای ژولیده م کشیدم.

بعد از آرایش ملایمی روپوش بلند وساده یی به رنگ آبی به تن کردم باشلوار جین سورمه یی وشال آبی.

نگاهی به خودم داخل آینه انداختم ولبخند زدم.

کیف جینمو برداشتم وازاتاقم خارج شدم.

مادر وساره درحال بازی با بابک بودن.

بادیدنم بهم خیره شدن.

ساره لبخندی به روم پاشیدوگفت:بالاخره شبیه آدم شدی،بالروح اشتباهت می گرفتم سوگل.

مامان درحالی که باکنجکاوی بهم چشم دوخته بودگفت:کجامیری سوگل؟

نگاهمو به زیرپام دوختم وگفتم:شهرام داره میاد دنبالم،باهش میرم بیرون.

مامان سری تکون داد ومن بی توجه به نگاه غضب آلود ساره از خونه خارج شدم.

در حیاط روکه بازکردم نگاهم مات یک جفت چشم سیاه شد.

سرمو زیرانداختم وآروم گفتم:سلام آقامهدیار.

سری تکون داد.

## اختصاصی کافه تک رمان

نیم نگاهی به سرکوجه انداخت و باپوزخند گفت: شاهزاده ی بااسب سفید منتظرته، از منم که دلخوشی نداره، زودتر برو تا بعد گوشمالیت نده.

از کنارم رد شد و وارد خونه شد.

درحالی که دلشوره و نگرانی عجیبی داشتم به سمت شهرام که داخل اتومبیل سفید رنگی منتظرم بود براه افتادم.

در رو باز کردم و کنارش نشستم.

سلام گفتم.

دست سردمو میون دستش گرفت و با ملایمت گفت: سلام عزیزم، دلم واست تنگ شده بود.

لبخندی زد و نگاهمو معطوف به بیرون کردم.

شهرام اتومبیل رو به راه انداخت.

حس بدی داشتم.

قلبم از شدت دلشوره به طرز عجیبی میزد و هر لحظه ممکن بود سینمو بشکافه و خودشو از اسارت سینه م نجات بده.

نمیدونم چه مدتی گذشت.

باتوقف اتومبیل به خودم اومدم.

به ساختمون عظیم روبه روم خیره شدم و بعد نیم نگاهی به شهرام انداختم.

شهرام لبخندی زد و گفت: اینجا خونه ی مشترک منه، آوردت ببینی و مطمئن بشم که خوشه میاد.

با بی تفاوتی سری تکون دادم.

شهرام پیاده شد.

من هم به دنبالش پیاده شدم و همراهش به سمت در رفتم.

در رو باز کرد و کناری ایستاد و گفت: بفرمایین داخل خانم خونه م.

آب دهانم رو فرو دادم و وارد شدم.

باغ نه چندان بزرگی مقابل چشمم نمایان شد.

درختان عریان باغ لرزه یی بدی به وجودم انداخت.

سعی کردم به خودم مسلط بشم.

## اختصاصی کافه تک رمان

قدمام رو محکمتر برداشتم و به سمت در ورودی خونه رفتم.

صدای بسته شدن در از سرجا پروندم.

چشمامو بستم.

تو دلم خدا رو صدا زدم تا این دلهره ی عجیب از قلبم بره.

صدای شهرام از پشت سرم بلند شد.

-چرا ایستادی سوگل جان، بریم.

شونه به شونه ی شهرام به سمت ساختمون کوچیک وسط باغ به راه افتادم.

در باصدای قیژی باز شد.

نگاه متعجبی به شهرام انداختم.

لبخندی زد و گفت: هنوز فرصت داریم، همه چیو تا زمان مراسممون درست می کنم.

چشمای شهرام برق عجیبی داشت.

برقی که به دلهره م دامن میزد.

بااضطراب وارد شدم و نگاهمو به خونه ی مبله ی قدیمی رو به روم دوختم.

صدای کلیدی که تو قفل می چرخید مثل ناقوس مرگ توی ذهنم اکو شد.

عقب گرد کردم و بااسترس و صدایی لرزون گفتم: چرا در رو قفل می کنی شهرام؟

لبخندی زد و گفت: نمی خوام کسی مزاحم خلوت من و خانومم بشه.

قدمی به جلو برداشت.

ناخودآگاه عقب رفتم.

ابرویی بالا انداخت و گفت: از شوهرت می ترسی؟

باقدمای بلندی خودش رو بهم رسوند.

بازوهام توی دستای ستبرش اسیر شد.

کیف جینم سر خورد و روی زمین افتاد.

صدای شکسته شدن عطرمد داخل کیفم تو سکوت خونه صدای مهیبی ایجاد کرد.

بامن من خیره به چشمای سرخ شهرام گفتم: خوبی؟ این کارا چیه؟

## اختصاصی کافه تک رمان

قهقهه زد و گفت: مامانم راست میگفت، با تصاحبت میشی برده م، میدونی سوگل دلم واست می سوزه، یک هوس زندگیمو نابود کرد، باعث شد خودمو گرفتار کنم، چهره ی ساده و زیبای تو زده، من عاشق زیبایی های بکر و دست نخورده م، چهره ی های بزک کرده اشباعم نمی کنه، تو زیبایی خیلی خاصی داری سوگل، هرکسی جذب این زیبایی منحصر به فردت میشه مثل این پسرعموی سوپرمنت، اسمش چی بود؟

چهره درهم کشید و بعد از چند لحظه گفت: آهان مهدیار، همین پسرعمویی که مثل سایه ت همیشه هست، اونم انگار اسیر همین زیبایی فریب دهنده ت شده، ازش دل خوشی ندارم و گرنه بهش میگفتم همه ی این زیبایی سرابه، اما خوب حالا که تصاحبت کنم دیگه هیچکس محو زیباییت نمیشه، چون مال من میشی، مال شهرام فاخر.

باترس زمزمه کردم.

- تو دیوونه شدی شهرام.

صورتش رو نزدیک صورتم آورد.

نفساش به صورتم برخورد می کرد.

بوی بدی که از دهانش به مشامم می رسید خبر از مشروب خوردنش می داد.

مطمئن بودم حال طبیعی نداره.

لبخند چندش آوری زد و گفت: آره، تو دیوونم کردی سوگل، من دیوونه ی توام.

شال آبی رنگمو به شدت از سرم کشید.

موهامم باهش کشیده شد.

جیغی کشیدم و سعی کردم خودم رو عقب بکشم.

یقه ی مانتومو گرفت و بایک حرکت به جلو کشیدم.

دو طرف مانتوم رو گرفت و کشید.

دکمه های سیاه رنگ مانتوم باصدا به زمین ریخت و تاپی که زیرمانتو به تن داشتم نمایان شد.

درحالی که به گردنم خیره شده بود ابرویی بالا انداخت.

یقه ی تاپمو در دست گرفت و کشون کشون به سمت اتاق راست خونه بردم.

پرتم کرد داخل اتاق و در رو به سرعت قفل کرد و به سمتم اومد.

## اختصاصی کافه تک رمان

دستامو به زمین تکیه دادم و خودمو عقب کشیدم.

قهقهه یی زد و گفت: کجاست اون آقای سوپرمن تا بیاد ونجاتت بده.  
خم شد.

موهامو میون پنجه هاش گرفت و به سمت بالا کشید.  
لب گزیدم و بلندشدم.

تو چشمام خیره شد و گفت: تو از همین حالا مال منی سوگل، ولی بعدش نگهت نمیدارم پرتت می کنم  
دور مثل یک تیکه آشغال، ارزشت هم بیشتر از یک تیکه آشغال نیست.  
چشمامو بستم.

آب دهانمو جمع کردم و ناخودآگاه تف کردم توی صورتش.  
چشمامو باز کردم و نگاهم خیره ی چشمای متعجب و سرخش شد.  
سیلی محکمش هوش از سرم پروند.

فریاد کشید: توی عوضی چه غلطی کردی، توی آشغال توی صورت شهرام فاخر تف میندازی، می  
کشتت سوگل.

پرتم کرد روی تخت.  
چشمامو بستم.

نمی خواستم ببینم داره چه بلایی سرم میاره.

تمام حرکاتشو، قهقهه هاشو و صدای نفساشو حس می کردم و می شنیدم اما نمی خواستم چشم باز کنم  
و ببینم.

ریتم تند نفساش داشت حالمو بهم میزد.  
نفسمو حبس کردم.

وقتی دیگه حسش نکردم پلکامو باز کردم و همزمان اشکام روی گونه هام روون شد.  
کنارم بود.

چشماشو بسته بود و آرام نفس می کشید.  
به سرعت از تخت پایین پریدم.

با حال نزارم لباسامو به تن کردم.

## اختصاصی کافه تک رمان

هر لحظه احساس می کردم زمان مرگمه.  
کلید رو به زحمت داخل قفل چرخوندم و خودمو پرت کردم بیرون از اتاق.  
به سمت درخونه دویدم.  
دستم به دستگیره گرفتم و کشیدمش پایین.  
قفل بود.  
به کلید نیم نگاهی انداختم.  
اما حتی توان باز کردن قفل در روهم نداشتم.  
محتویات معده م بالا و پایین می شد.  
درد کشنده یی توی کمرم حس می کردم ومهمتر از اون روح سرگردان وزخم خورده م بود.  
دستم روی دستگیره سرخورد وروی زمین زانو زدم.  
با شنیدن صدای قدمهای شهرام تمام توانمو به کار گرفتم وبلند شدم.  
درو باز کردم وپریدم داخل باغ.  
به سمت در خروجی دویدم.  
صدای پر از لرزش شهرامو از پشت سرم می شنیدم.  
-صبر کن سوگل، صبر کن، باتوام دختره ی دیوونه.  
به در حیا رسیدم.  
بازش کردم وبعد از بیرون اومدن باصدای وحشتناکی بستمش.  
از کوچه دویدم بیرون وسرکوچه از پا افتادم.  
دیگه توان نداشتم قدم از قدم بردارم.  
تمام محتویات معده م روبالا آوردم.  
سعی کردم نفس بکشم اما هق هق گریه م مانع نفس کشیدنم می شد.  
دستم رو به سمت گلوم بردم وگلومو فشردم.  
اونقدر ضعیف بودم که دلم می خواست همونجا دراز بکشم وبه خواب برم.  
یک خواب ابدی.  
اما با به یاد آوردن شهرام سعی کردم از سرجام بلندبشم.



## اختصاصی کافه تک رمان

روی پاهای لرزونم ایستادم و دو طرف ماتمو به هم نزدیک کردم.  
بادیدن آژانس در چند قدمیم به قدمام سرعت دادم.

وقتی که داخل اتومبیل نشستم و آدرس روستا و خونه رو دادم نفسمو باحرارت به بیرون فوت کردم.  
راننده از داخل آینه نگاهی به قیافه ی آشفته و پر استرسم انداخت.  
نگاهمو به بیرون دوختم و خودمو به در نزدیکتر کردم.  
مقابل کوچه که ایستاد.

بادیدن آئینه که داشت وارد کوچه می شد رو به راننده گفتم: صبر کنین.  
پیاده شدم و به سمت آئینه دویدم و همزمان صداش زدم.  
ایستاد.

به سمتم چرخید.

بادیدن سر و وضع آشفته م چشماش گشاد شد.

به سمتم اومد.

مقابلم ایستاد.

نگاهی به سرتا پام انداخت و گفت: چه بلایی سر خودت آوردی سوگل؟  
-پول داری آئینه.

به تاکسی اشاره کردم و ادامه دادم: منتظر پولشه.

آئینه دست داخل جیبش کرد و چند اسکناس بیرون کشید.

اسکناس ها رو به سرعت از دستش قاپیدم.

وقتی اتومبیل از مقابل چشمام دور شد.

زانو هام سست شد و روی زمین زانو زدم.

آئینه به سمتم دوید.

کنارم نشست و با نگرانی گفت: سوگل چه بلایی سر خودت آوردی؟

چشمامو بستم و زمزمه کردم: شهرام زندگیمو ازم گرفت آئینه.

دست سردمو میون دستش گرفت و گفت: منظورت چیه؟ چه اتفاقی افتاده؟

دیگه نمی تونستم خودمو کنترل کنم.

## اختصاصی کافه تک رمان

توی آغوش گرم دوستم فرو رفتم و گفتم: آئینه، آئینه، شهرام به اجبار باهام..  
ادامه ندادم.

صدای هق هقم سکوت کوچه رو می شکست.

آئینه دستی به سرم کشید.

نگاهی به اطراف انداخت و گفت: پاشو عزیزم، بریم خونه، خیلی بد میشه اگه کسی ببینه.

به زحمت روی پاهام ایستادم و به کمک آئینه به سمت خونه براه افتادم.

آئینه تقه یی به در زد.

کمی بعد ساره در رو باز کرد.

بادیدن حال نزار من فریادی از گلوش خارج شد.

شدت گریه م بادیدن خواهرم بیشتر شد.

وارد خونه شدیم.

ساره به دنبالمون میومد.

داخل حیاط از پا افتادم.

محتویات معده م که جزاسید معده م چیزی نبود بالا آوردم.

به شدت ضعف داشتم و به زحمت سعی می کردم چشمامو باز نگه دارم.

چند لحظه بعد ساره با آب قندی از خونه خارج شد.

به اجبار ساره جرعه یی از آب قند رو نوشیدم.

نگاه نگران خواهرم چهره مو می کاوید.

بالاخره طاقت نیاورد و گفت: چه بلایی سرت اومده سوگل؟ اون پسره ی عوضی باهات چکار کرده؟

دستامو حصار صورتم کردم و میون هق هقم گفتم: تموم داراییمو، تموم حسای خوبمو به تاراج برد

ساره، نتونستم باهاش مقابله کنم، در برابرش ضعیف بودم.

ساره چنگی به صورتش کشید و مقابلم زانو زد.

با صدای تقریبا بلندی گفت: وای، خدا ازش نگذره.

آئینه به سمت ساره قدم برداشت.

## اختصاصی کافه تک رمان

باناراحتی گفت: ساره خانم حال سوگل به حد کافی بد هست، جای دلداری دادن نمک روی زخمش می پاشین و بیشتر عذابش میدین.

بعد رو به من ادامه داد: پاشو سوگل، تو الان به استراحت احتیاج داری، تموم تنت داره می لرزه، پاشو عزیزم.

به کمک آئینه از روی زمین بلند شدم.

وارد اتاقم که شدم نفس عمیقی کشیدم.

روی تخت دراز کشیدم.

آئینه پتو رو به روی تنم کشید و گفت: آرام باش سوگل، باشک و آه هیچی درست نمیشه، فعلا فقط سعی کن استراحت کنی، با اینهمه گریه و غصه از پا میوفتی.

سرمو داخل بالش فرو کردم و سعی کردم دیگه اشک نریزم.

اما نمی شد.

خودمو نابود شده تصور می کردم.

گفت مثل یک تیکه آشغال دورم میندازه.

منظورش چی بود.

من زن عقدیش بودم.

نمی تونست گناهی که کرده رو گردن نگیره.

نمی تونست، می تونست؟!!

با اضطراب دوباره به تلفن همراهم خیره شدم.

بازهم داشت زنگ میزد.

اشکهای سمجی که روی گونه م غلطیده بود با سر انگشت گرفتم.

مهدیه به سمتم اومد.

کنارم روی تخت نشست و گفت: یک هفته ست داری اشک میریزی؟ تو درخواست طلاق تو پس گرفتی

اما حالا شهرام درخواست داده، دیگه تو تقصیری نداری سوگل، آقا جونت هم درک می کنه عزیزم.

دستامو حصار صورتم کردم.

مهدیه نمی فهمید حال خرابمو.

## اختصاصی کافه تک رمان

روح داشت آتیش می گرفت.

شهرام درخواست طلاق داده بود وامروز دادگاه داشتیم.

اما نرفتم.

الان هم می خواست دوباره تهدیداشو تکرار کنه.

حرفاش توی ذهنم اکو شد.

-من شهرام فاخرم، می شناسیم، میدونی هم که هر کاری بخوام می کنم، طلاق توافقی می گیریم، وگرنه مجبور می شم کاری کنم که پشیمون بشی سوگل، میدونی که ازم برمیداد آبروتو تو کل شهر ببرم، پس نذار اون روی سگم بالا بیاد.  
باصدای بم سامان به خودم اومدم.

-تو چرا انقدر ضعیفی سوگل، طلاق بگیر و تمومش کن، چرا می خوای عمرتو با این شیطان هدر بدی، تو هنوز جوونی و می تونی انتخاب های بهتری داشته باشی.  
نگاهم روی ساره که بابک رو در آغوش داشت چرخید.

فقط ساره و آئینه میدونستن چه بلایی سرم اومده و دلیل گریه های من چیه.  
روی تخت دراز کشیدم و ملحفه ی نازک رو به روی سرم کشیدم و باصدای پر بغضم گفتم: برین بیرون، همتون.

چند لحظه بعد در بسته شد و همزمان نور گوشی در اون تاریکی خبر از زنگ زدنش داد.  
با اضطراب گوشی رو میون دستم گرفتم و صفحه رو لمس کردم.

صدای بم و عصبانی شهرام تو گوشم پیچید.

-دختره ی عوضی معلوم هست کجایی، من بهت گفته بودم سوگل خودت گوش نکردی، آبروتو می برم سوگل، نمیذارم روز خوش ببینی، کاری می کنم کل خانواده ت از بی آبرویت از این شهر برن و ..  
اتصال رو قطع کردم.

به صفحه ی گوشیم که عکسی از شهرام بود خیره شدم.

با دستش قلب درست کرده بود.

با یادآوری لحظات شیرینمون لبخند محوی روی لبم نشست.

به سرعت و اسش تایپ کردم.

## اختصاصی کافه تک رمان

"زمان دادگاه بعدی من حتما میام شهرام"

گوشی رو پرت کردم سمت دیوار و سرمو فرو کردم توبالش.

نمیدونستم چه گناهی مرتکب شدم که جزاش این همه بدبختی باشه.

دیگه هیچ اعتقادی به امتحان پس دادن در محضر خدا نداشتم.

خدا حتی بهم فرصت تقلب هم نمی داد.

می خواستم اعتراف کنم و فریاد بزنم من تنبل ترین شاگردشم و بعد کلاس رو ترک کنم.

برم یک جای آرام، جایی که آرامش رو باتک تک سلولام حس کنم و بتونم باخیال راحت نفس بکشم.

جایی که هیچ دغدغه یی نباشه.

چشماتو بستم و آروم زمزمه کردم:

شبی با بید می رقصم، شبی با باد می جنگم

که چون شب بود به وقت صبح، من بسیار دلتنگم

مرا چون آینه هرکس به کیش خود پندارد

والا من چو می بامست و هشیار و یکرنگم

شبی در گوشه ی محراب قدری ربنا خواندم

همان یک بار تار موی یار افتاده در چنگم

اگردنیا مرا چندی برقصاند ملالی نیست

که من گریانده ام یک عمر دنیا را به آهنگم

به خاطر بسپریدم دشمنان! چون نام من عشق است

فراموشم کنید ای دوستان! من مایه ی ننگم

مرا چشمان دل سنگی که به خاک تیره بنشانید

همین یک جمله را با سرمه بنویسید بر سنگم

سکوت کردم و نگاهمو به سقف سفید دوختم.

نگاهمو به شناسنامه ی خط خطیم دوختم.

صدای بابا حسین از پشت سرم بلند شد.

-بریم دخترم.

## اختصاصی کافه تک رمان

دنبال بابا راهی شدم.

درو باز کردم که کنار بابا بشینم که نگاهم بهش افتاد.

ابرویی بالا انداخت و نیشخندی زد.

بادیدن مهنراز که بهش نزدیک می شد به سرعت داخل اتومبیل نشستم و نگاهمو به رو به رو دوختم.

اتومبیل به راه افتاد و من مسخ شده هنوز نگاه به رو به رو داشتم.

بابا آهی کشید و گفت: سوگل بابا جان، من میدونم تو تقصیری نداری، همه چی زیر سر اون پسره ی

شیطان صفته و مادرت که خام ثروت بی حد و حصرش شد، ناراحت نباش بابا جان.

لبخند کم رنگی به چهره ی پر مهر پدرم زدم و زمزمه وار گفتم: مگه میشه کوهی مثل شما پشتم باشه

و من ناراحت باشم بابا.

بابا حسین نفس عمیقی کشید.

دروغ گفته بودم.

ناراحت بودم.

من دیگه پاکی دوران دخترونه مو نداشتم.

دنیا پر از لجن بود.

داشتم تو مرداب مشکلات زندگی فرو می رفتم و هیچ دستاویزی هم برای نجاتم وجود نداشت.

بابا اتومبیل رو مقابل خونه ی آقا جون متوقف کرد.

پیاده شدم.

شب نامزدی سمانه بود.

جالب بود تلخ ترین روز زندگی من مصادف می شد با شیرین ترین روز زندگی دختر عمم.

مثل همیشه همه داخل گلخونه بودن.

پشت سر پدرم وارد گلخونه شدم.

سنگینی ده ها جفت چشم.

دلَم می خواست آب می شدم و فرو می رفتم داخل زمین.

زیر لبی سلام گفتم و کنار ساره نشستم.

نمی خواستم سر بلند کنم و نگاه هایی که یا دلسوزانه بود یا ملامت بار رو ببینم.



## اختصاصی کافه تک رمان

صدای آقاجون مثل پتک کوبیده شد توی سرم.

-سوگل الان جدا شده،درسته فقط عقد بودن اما بالاخره شناسنامه ش خط خطی شده،بهتره برای خوشبختی دختر عمه ش امشب رو داخل مجلس نباشه.

ناخودآگاه سربلند کردم ونگاه مبهوتمو به حکیم خان دوختم و آب دهانمو فرو دادم.  
دستم میون دست ساره فشرده شد.

تکه تکه شدن قلبم رو باتمام وجودم احساس می کردم.

به سرعت بلند شدم وبدون هیچ حرفی از گلخونه بیرون زدم.

باتمام توانم به سمت خونه می دویدم.

باید یه جای آرومو پیدا می کردم تااین بغض لعنتی رو خالی کنم.

با صدایی که از پشت سرم به گوشم رسید پا کند کردم.

-سوگل صبر کن.

ایستادم.

چند لحظه بعد مقابلم بود باهمون نگاه به رنگ شب مرموزش.

نگاهمو گستاخانه به چشماش دوختم وبغض گلوگیرمو فرو دادم.

-خوبی؟

پوزخند زدم.

چه سوال مسخره یی.

راهمو کج کردم وبا صدای تقریبا بلندی گفتم:تنهام بذار آقا مهدیار،نمی خوام ببینمت می فهمی.

سرعت قدمامو بیشتر کردم.

می خواستم برم مزرعه.

اونجا حالمو بهترمی کرد.

جمله یی که با صدای آشنایی به گوشم رسید باعث شدم سرجام خشک بشم.

ناباورانه نفسمو به بیرون فوت کردم.

-من عاشقتم سوگل.

جمله ش بارها توی ذهنم اکو شد وزمانی که عقب گرد کردم باجای خالیش مواجه شدم.

## اختصاصی کافه تک رمان

لب گزیدم و باچشمایی اشکبار خودمو به مزرعه رسوندم.  
کنار جوی آبی که از کنار مزرعه می گذشت نشستیم و پاهامو داخل آب سرد فرو کردم.  
دوسداشتم داخل آب برم تاسردی آب گر گرفتگی قلبمو کمی آروم کنه.  
کم آورده بودم.  
جلوی این مشکلات کوچیک و بزرگ واقعا کم آورده بودم.  
مرز تحملم در شرف تمام شدن بود و هر لحظه منتظر یک انفجار درونی بودم.  
انفجاری که از روی زمین برم داره و از این زندگی پر از لجن ساقطم کنه.  
به عموحبیب وزن عمو که کنار پدر و مادرم نشسته بودن نگاهی انداختم.  
باورم نمی شد.  
دوهفته از جداییم می گذشت و حالا مهدیار برای خواستگاریم اومده بود.  
واقعا باور نکردنی بود.  
این شوک دوم در عرض یک روز بود.  
صبح زود کارت مراسم عقد و ازدواج شهرام بامهناز به دستم رسیده بود و حالا خواستگاری مهدیار.  
باصدای بابابه خودم اومدم.  
-سوگل جان بامهدیار برو اتاقت حرف بزنین.  
نفس عمیقی کشیدم.  
از سر جابلند شدم و به سمت اتاقم براه افتادم.  
درو باز کردم و کناری ایستادم.  
مهدیار وارد اتاق شد.  
به دنبالش راهی شدم و درو بستم.  
نگاه مهدیار کنجکاو اتاقمو بررسی می کرد.  
بالاخره بعد از چند دقیقه روی زمین نشست.  
نگاهشو بهم دوخت و گفت: نمی شینی سوگل؟  
نفس عمیقی کشیدم و مقابلش نشستیم.  
لبخندی زد و گفت: خب من منتظرم.

## اختصاصی کافه تک رمان

به چهره ی مردونه و همیشه جدیدش خیره شدم.

چی می گفتم.

حقیقت تلخ زندگیمو.

چطور می تونستم بامهدیار ازدواج کنم باچنین ننگ بزرگی.

چشمامو بستم.

نفس گرفتم و آروم گفتم: کارتون اشتباست آقا مهدیار.

بانگاه غرق تعجبش توچشمام خیره شد و گفت: منظورت چیه؟ کدوم کار؟

-همین خواستگاری.

-همیشه بپرسم چرا؟

بااضطراب انگشتمو داخل هم فرو کردم ولبامو به هم فشردم.

باصدایی که فک می کنم مهدیار به زور شنید گفتم: شرعا تا چن ماه نمی تونم بامردی عقد کنم.

بی تفاوت گفت: میدونم، این مدت شرعی که تموم بشه بعد عقد می کنیم.

لب گزیدم و باصدایی پرلرزش گفتم: من نمی تونم باهات ازدواج کنم.

خطی میون دوتا ابروش نشست.

باصدای نسبتا بلندی گفت: چرا؟

آب دهانمو فرو دادم و لب گزیدم.

مردد بودم برای حرف زدن.

نمی دونستم چه جوابی بدم.

تردیدمو که برای حرف زدن دید بلند تر گفت: کری، گفتم چرا؟

قطره اشک سمجی روی گونه م غلطید.

بغضمو به سختی فرو دادم و باصدای گرفته یی گفتم: شهرام قبل از طلاق منو کشوند خونه وبعد..

مکت کردم.

نگاهش رو به روی تک تک اجزای صورتم احساس می کردم.

-حرف بزن سوگل.

## اختصاصی کافه تک رمان

-تهدیدم کرد اگه طلاق نگیرم با اون بلایی که خودش سرم آورده آبرومو می بره، خب پدرش آقای فاخر آدم مهمیه، نمی تونستم با آبروم بازی کنم، تهدیداش خیلی بد بود. شدت ریزش اشکام بیشتر شده بود.

از سرجا بلند شد.

به چشمای سرخش خیره شدم.

زمزمه وار گفت: می کشمش، نابودش می کنم.

به سمت در اتاق قدم برداشت.

عاجزانه اسمشو صدا زدم.

-مهدیار.

ایستاد اما به سمتم برنگشت.

نگرانش بودم.

می ترسیدم.

شهرام فاخر کسی نبود که کم بیاره مخصوصا که حتی کشتن مهدیار هم واسش کاری نداشت.

آروم گفتم: بهتره ضربه زدن به شهرام رو فراموش کنی، اون حتی قادره تو رو بکشه، نمی خوام بلایی سرت بیاد.

به سمتم چرخید.

قدمی جلو گذاشت و گفت: تو نگران منی؟

سرتکون دادم و گفتم: خب آره، تو پسرعموی منی ومهم ترین که برادر مهدیه.

یک قدم دیگه.

-فقط واسه اینکه پسرعموتم وبرادر مهدیه؟

به نگاه جدی وبه رنگ شبش زل زدم.

منتظر جوابم بود اما من جوابی نداشتم که بدم.

اونقدر مشکلاتم زیاد بود که علاقه به مهدیار ته ذهنم وقلبم تلنبار شده بود.

چند لحظه بعد با کوبیده شدن در به خودم اومدم.

به جای خالیش زل زدم.

## اختصاصی کافه تک رمان

این مرد جدی و مغرور داشت پا می داشت توی قلب تاریکم.  
اما حالا باین حقیقت بازهم برای داشتتم تلاش می کرد.  
بعید می دونستم.

حتی اگه دوستم داشته باشه هم نمی تونه با چنین موردی کنار بیاد.  
نگاهمو به دختر داخل آینه دوختم.

همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاده بود و واقعا اینکه مهدیار منو باچنین وضعیتی قبول کنه واسم دور  
از باور بود.

امروز عمو حبیب و خانواده ش اومده بودن تا نامزدی من و مهدیار رو رسمی کنن تا زمانی که این  
مدت شرعی تموم بشه و بتونیم عقد کنیم.

پدرم مخالف بود اما با اصرار های مکرر عمو حبیب و همسرش رضایت داد تا به این نامزدی رسمی تن  
بده.

فردا مراسم ازدواج شهرام بود و بازهم من بودم که باید تامدتی به خاطر چنین مردی از آینده م  
بگذرم.

تقه یی به درخورد وبعد در باز شد.

مهدیه سرکی به داخل اتاق کشید و بالبخند گفت: بیا بیرون عروس خانم، همه منتظرتن.

بااضطراب چرخی زدم و گفتم: خوبیم مهدیه؟

بالبخند و آرامش پلکاشو باز وبسته کرد.

شالمومرتب کردم و چادرمو از روی تخت برداشتم.

مهدیه وارد اتاق شد.

چادرو ازدستم کشید و روی سرم انداخت.

گونمو بوسید و گفت: مهدیار از همون روز اول ازت خوشش اومد اما بودن نامزدت ناامیدش کرد، حالا هم

برای رسیدن به تو خیلی عجله داره، بهش خرده نگیر که می خواد نامزدیتون رو تقریبا رسمی

کنه، خیلی خوشحالم که خواهر سامان داره نامزد عزیز ترین برادرم میشه، مهدیار برای من از مهدی

و مهران عزیزتره.

من هم گونشو بوسیدم.

## اختصاصی کافه تک رمان

همراه مهدیه از در اتاق خارج شدیم و نگاه ها به سمتون برگشت.  
زیاد نبودن.

آقاجون وعمو حبیب که در کنار بابا حسین نشسته بودن.

مادرم، زن عمو، ساره، سامان، مریم، مهران و مهدی.

خودم خواسته بودم زیاد شلوغ نباشه.

میدونستم مضحکه ی خاص وعام میشم.

شاید هم طعنه ها و حرفای بدی بشنوم.

هرچند علاقه یی به شهرام نداشتم اما مردمی که منتظر لغزش میلیمتری اطرافیانن ساکت نمی شینن و مطمئنا حرفای زیادی پشتتم گفته میشه.

نمی خواستم اما پوزخند ببینم و متهم بشم به خیانت به مردی که روزی نامزدم بود.

شنیده بودم حرفای زننده شونو، اینکه من مهدیار و ازراه به در کردم و برای اینکه راحت به مهدیار برسم از شهرام جداشدم.

دراین بین فقط من مقصر بودم نه شهرامی که فردا جشن ازدواجش بود.

ساره دلداریم داده بود که حرفا فراموش میشن.

اما واقعا من کی قرار بود رنگ آرامش روببینم.

خسته بودم از این تبعیض ها..

نگاهم به روی مهدیار چرخید.

بازست خاص همیشگیش به دیوار تکیه زده بود و نگاهشو از سرتا پام می کشوند.

باصدای زن عمو که عروسم خطابم کرد قلبم به دیواره های سینه م کوبید.

لحن مهربونش زمین تا آسمون بالحن انیس خانم متفاوت بود.

حسرت خوردم برای دیرآشناشدنم بامهدیار.

حسرت خوردم برای گذشته یی که مفت ازدست دادم.

حسرت خوردم برای روحیه یی که ضعیف شده بود.

کنار زن عمو جاخوش کردم.



## اختصاصی کافه تک رمان

لبخندی به روم پاشید ورو به باباگفت: با اجازه ی شما حسین آقا سوگل جان رو نامزد مهدیار اعلام می کنم تازمانی که انشا.. عقدکنن.

بابا لبخند زد و با این کار رضایتشو اعلام کرد.

دلهم رفت برای لهجه ی شیرین زن عمویی که داشت مادر شوهرم می شد.

شادی عجیبی توی قلبم موج میزد.

مثل یک ذوق بچگانه.

مثل زمانی که زمین می خوری و یکی دستتو می گیره و می کشه بالا از چاهی که واسه خودت کندی.

من داشتم از سیاهی اون چاه بیرون میومدم.

به وسیله ی دستای حمایت گری که بعد از یک شکست پیداش کرده بودم.

با صدای زن عمو از رویاها و احساسات شیرینم بیرون کشیده شدم.

- سوگل جان دستتو بده.

دستم رومیون دست چروکیده و کمی زمختش گذاشتم که از سختی های زندگی حکایت می کرد.

انگشتی بانگین نقره یی در انگشتم فرو کرد.

برای یک لحظه فقط یک لحظه سوزش قلبم رو حس کردم.

این انگشت تا یه مدت پیش جایگاه حلقه ی تعهد شهرام بود.

غمگین نبودم برای از دست دادن مردی خودخواه و بدجنس مثل شهرام.

غمگین بودم برای از دست دادن روزهای گذشته یی که راحت به دست باد سپردمش.

با اجازه ی پدرم و گفته ی عمو از سرجابلند شدم و در کنار مهدیار با فاصله نشستیم.

نگاهی بهم انداخت و لبخند زد.

در یک لحظه قلبم لرزید و لغزید.

لب زد.

- مبارکمون باشه.

لبخند زدم.

اینبار از ته دل.

شادی عجیبی قلبمو بالا و پایین می کرد.

## اختصاصی کافه تک رمان

منوشهرام در طالع هم نبودیم امامه‌دیار برای من بود.

خوشحال بودم از داشتن مرد جذابی مثل مه‌دی‌ار.

توی چشمای مرموز سیاهش برق خاصی رو می دیدم شاید عشق.

صدای هلهله منو به خودم آورد.

نگاهم به سمت زن عمو چرخید ولبخند زدم.

نگاهم روبه سمت مه‌دی‌ار کشیدم وتوچشمای پراز آرامشش زل زدم.

زمزمه وار گفتم:دوستت دارم.

لبخندزد.

شیرین وگیرا.

باهمون جذبه ی قشنگی که تو تک تک حرکاتش موج میزد خم شد.

لباشو به گوشم نزدیک کرد وزمزمه کرد:منم دوستت دارم سوگلم.

قلبم مالامال شد از عشق،شورو شادی.

نفس عمیقی کشیدم وچشمامو بستم تااین همه خوشیو هضم کنم.

به چهره ی رنگ پریده م داخل آینه خیره شده بودم که در باز شد و قامت مه‌دی‌ار در زاوی در ظاهر

شد.

باهمون چهره ی جدی ومتکبرش بهم خیره شد.

کامل به سمتش چرخیدم ولبخندی به روش پاشیدم.

قدمی به جلو برداشت وگفت:تو که آماده نشدی سوگل.

نگاهمو به زمین دوختم وزمزمه وار گفتم:نمی خوام برم مه‌دی‌ار.

درحالی که از اتاقم خارج می شد گفت:من میرم خونه،برگشتم آماده باشی.

باخارج شدنش ازاتاق نفسمو باکلافگی به بیرون فوت کردم.

من نامزد مه‌دی‌ار بودم.

هرچند شرعی وکاملا رسمی نبود امانامزد بود.

به رفتارهای عجیب وچهره ی جذابش علاقه مند بودم اما خب مدت زیادی از جدایی من وشهرام

نگذشته بود وبعد از اون اتفاق شوم وطلاقمون دیدن دوباره ش واسم سخت بود.

## اختصاصی کافه تک رمان

چاره بی نداشتم.

به سرعت به سمت کمد رفتم.

باحواس پرتی پیراهن بلند مشکی رنگی بیرون کشیدم و به تن کردم.

مقابل آینه نشستم و مشغول آرایش کردن شدم.

موهای بلند لختم رو بدون هیچ زینتی روی شونه م انداختم و بلند شدم.

با بلند شدنم از مقابل آینه در باز شد و مهدیار آراسته قدم به داخل گذاشت.

نگاهش سر تا پامو کاوید و بالاخره لبخند محوی روی لبهای خوش فرمش نشست.

به سمتم اومد.

موهامو از روی صورتم به پشت گوشم هدایت کرد.

خم شد و کنار گوشم زمزمه کرد: خیلی زیبا شدی.

قلبم لرزید.

نفسم حبس شد.

چشمامو بستم.

وقتی که ازم دور شد باهیجان چشم باز کردم و بهش خیره شدم.

دستشو داخل جیب شلوارش فرو برد.

پاکت سیگارشو بیرون کشید و گفت: مانتو تو زودتر بیوش بریم.

ضربه بی به پاکت سیگارش زد و بعد یک نخ بیرون کشید و گذاشت گوشه ی لبش.

پاکت سیگارو دوباره داخل جیبش فرو کرد و با فندک طلایی رنگی سیگارشو آتیش زد.

مات حرکاتش بودم.

چند ثانیه بی به فندک خیره شد و بعد پک عمیقی به سیگارش زد.

به شدت فندکو میون دستش فشرد و بعد دستشو به سمت جیبش برد و همزمان روبه من با صدای

بلندی گفت: آماده شو دیگه سوگل.

سری تکون دادم.

روپوشی به تن کردم و شالی روی موهای بازم انداختم.

بعد از اینکه از حجابم مطمئن شدم از اتاق خارج شدم.

## اختصاصی کافه تک رمان

مهديه ومامان مشغول تماشای تلوزیون بودن.  
به سرعت خداحافظی کردم واز خونه بیرون زدم.  
مهدیار پشت رل نشسته ونگاهشو به روبرو دوخته وپک های عمیقی به سیگارش می زد.  
درو باز کردم وکنارش نشستم.

نیم نگاهی بهم انداخت.

سیگارشو به بیرون پرتاب کرد واستارت زد.

دنده رو جابه جا کرد وپاشو روی گاز فشرد.

ماشین از جاکنده شد.

سکوت همیشگی مهدیار عذابم می داد.

چهره ی همیشه جدیش وسکوت مرموزش.

دستمو به سمت پخش بردم.

چند لحظه بعد صدای خواننده سکوت اتومبیل رو می شکست:

تازه عادت کرده بودم که تو تنهایی بمونم

یه عالم بغض غریبو گوشه ی دلم بشونم

تازه عادت کرده بودم که همه دلتنگیامو

بسپرم به دست گریه که بازم از تو بخونم

تازه عادت کرده بودم

تازه عادت کرده بودم

من نمیدونم چطور شد

من چجوری دل سپردم

من فقط دیدم که چشماش پر بارونه وخواهش

عاشقونه منو برده تا ته حس نوازش

سنگینی نگاه مهدیار رو به روی خودم احساس می کردم اما نمی خواستم نگاهش کنم.

از رو به روی بانیس خانم وشیدا هراس داشتم.

هرلحظه اشکام در شرف جاری شدن بود.

## اختصاصی کافه تک رمان

تازه عادت کرده بودم که بسوزم و بسازم

هرچی از تو برده بودم به غم دلم ببازم

تازه عادت کرده بودم دیگه چشمتو نبینم

رسم عاشقی همینه، آره اینه بهترینم

تازه عادت کرده بودم

تازه عادت کرده بودم

تازه عادت کرده بودم

من نمیدونم چجوری دل به چشمای تو دادم

تو فقط یک لحظه از دور توی چشمام خیره موندی

غم چشمتا شعر من شد

همه شعرامو سوزوندی

"من نمیدونم-مازیار فلاحی"

نمیدونم چه مدتی گذشت که بالاخره اتومبیل مقابل قصر جناب فاخر متوقف شد.

نگاه هراس آلودمو به سمت مهدیار کشیدم تا شاید حرفی بزنه و هراسو از قلبم دور کنه.

اما بی تفاوت گفت: پیاده شو سوگل.

دستمو به سمت دستگیره در بردم و پیاده شدم.

مهدیار به سمتم اومد.

دوشادوش هم وارد شدیم.

نگاه مهدیار اطراف خونه ی قصرمانند پدر شهرام می گشت.

بی اختیار دستمو دراز کردم و دستشو میون دست یخ زده م گرفتم.

هیچ عکس العملی نشون نداد.

به محض ورودمون نگاهم به مهتاب افتاد.

لبخندی زد و به سمتمون اومد.

دست پیش آورد و گفت: خوشحالم از دیدن دوباره ت سوگل، خیلی خوش اومدی.

دستشو فشردم و گفتم: من هم، ممنونم مهتاب.

## اختصاصی کافه تک رمان

نگاه مهتاب به سمت مهدیار کشیده شد.

ابرویی بالا انداخت و گفت: معرفی نمی کنی سوگل جان.

لبخندی زدم و گفتم: نامزدم، مهدیار.

مهدیار مردد دست مهتاب رو فشرد.

باصدای انیس خانم از پشت سر مهتاب نفسم در سینه حبس شد.

-پس برای جایگزین کردن یکیو زیر سر داشتی که راضی به طلاق شدی.

نگاهمو به سمتش سوق دادم.

ادامه داد: میدونستم، به شهرام گفته بودم همسر وفاداری نیستی.

لب گزیدم و نگاهمو به زمین دوختم.

صدای مهدیار توی گوشم پیچید.

-درباره ی شما زیاد شنیدم خانم فاخر، سلام عرض می کنم.

انیس خانم با اکراه گفت: سلام.

مهدیار در حالی که دستمو می کشید به انیس خانم نزدیک شد و آروم زمزمه کرد: من مثل پسر

گلایه شما نیستم، از هیچی هم نمی ترسم، برای اینکه احترامتون رو مقابل فامیلتون از دست ندین

سعی کنین سکوت کنین.

به وضوح لرزیدن انیس خانم رو دیدم.

منی که محتاج دلگرمی بودم.

محتاج تکیه گاه بودم.

دفاع جانانه ی مهدیار وبستن زبون تلخ انیس خانم برام مثل یک رویا بود.

لبخندپهنی روی لبم نشست.

به مهدیار نگاهی انداختم.

امالون بی توجه منو به سمت جایگاه عروس و داماد کشید.

نگاه خیره ی شهرام به روی دستهای گره شده ی من و مهدیار بود.

به محض نزدیک شدن ما هردو از سرجا بلند شدن.

مهدیار دستمو رها کرد.

## اختصاصی کافه تک رمان

یقه ی پیراهنش رو مرتب کرد و روبه شهرام گفت: سلام آقای فاخر.  
مکت کرد.

دستشو به دور کمرم حلقه کرد وادامه داد: من ونامزدم سوگل صمیمانه ازدواجتون رو تبریک می گیم.  
شهرام نگاه پر از خشمشواز مهدیار به سمت من کشید وبعد معطوف دست حلقه شده ی مهدیار به دور کمرم کرد وگفت: ممنونم.

به مهناز تبریک گفتم که بااکراه وپشت چشم نازک کردن تشکر کرد.  
همراه بامهدیار عقب گرد کردیم که صدای شهرام ازپشت سرمون بلند شد.  
-ببخشید چند لحظه.

مهدیار ایستاد و من هم به اجبار متوقف شدم.  
شهرام مقابلمون ایستاد.

سرشو به مهدیار نزدیک کرد وبالحن آرومی گفت: انگار خیلی عاشقش بودی که حاضر شدی  
بامشکلش هم قبولش کنی.  
بعد چشمکی زد وادامه داد.

-من اسباب بازی شکسته مو با رقبت به تو می بخشم.  
قلبم فرو ریخت.

دستای مهدیار مشت شد وفکش منقبض.  
شهرام دور شد.

بغضمو فرو دادم وسی کردم حرفی بزمن اماهیچی از میون لبهام خارج نشد.  
میچ دستم میون دستای قوی ومردونه ش اسیر شد.

به شدت به سمت در خروجی کشیدم.  
از خونه خارج شدیم.

دستمو رها کرد وپشت رل نشست.  
به سرعت سوار شدم.

استارت زد وبعد ماشین باصدای وحشتناکی از سرجاکنده شد.  
بادلهره خودمو به صندلی اتومبیل چسبوندم.



## اختصاصی کافه تک رمان

به سرعت داخل جاده حرکت می کرد.  
بعد از چند دقیقه با توقف اتومبیل نفس عمیقی کشیدم.  
مهدیار به سرعت پیاده شد.  
طول حرکتشو بانگامه دنبال کردم.  
از میون چند تا درخت عبور کرد و از پله های اون مکان تفریحی بالا رفت.  
زیاد از سطح زمین فاصله نداشت اما باز هم بلند بود.  
پیاده شدم و درو آروم بستم.  
از میون درختای سر به فلک کشیده رد شدم و قدمی روی پله گذاشتم.  
صدای مهدیار به گوشم رسید.  
-لعنت به من، لعنت به تو مهدیار که هیچوقت..  
سکوت کرد.  
از پله ها بالا رفتم.  
لبه بلندی ایستاده بود و نگاهشوبه آسمون دوخته بود.  
پشت سرش ایستادم و آروم گفتم: مهدیار من معذرت می خوام.  
به سمتم چرخید.  
چشماش سرخ بود.  
طبق معمول سیگاری میون انگشتاش در حال سوختن بود.  
پک عمیقی بهش زد و گفت: برو توماشین سوگل، نمی خوام بینمت.  
لب گزیدم.  
خشم آروم آروم داشت تو وجودم ریشه می کرد.  
باعصبانیت به سمتش رفتم.  
دستم روی شونه ش گذاشتم و تقریبا فریاد زدم.  
-تو باید خودتو واسه این حرفا آماده می کردی، من صادقانه مشکلمو بهت گفتم و تو همینجوری منو پذیرفتی.  
سیگارو به پایین پرتاب کرد.

## اختصاصی کافه تک رمان

دستم از روی شونه ش پس زد وگفت: آره همینجوری با نقصت پذیرفتت اما..  
ادامه نداد.

باعصبانیت فریاد کشیدم.

-:اماچی؟ حرف بزن لعنتی.

دستش روی سینم گذاشت و باتمام قدرتش هلم داد وگفت: اعصابمو بیشتر ازاین بهم نریز سوگل.  
سعی کردم روی پاهام بایستم امانتونستم.

زیرپام خالی بود.

صدای فریاد بلندم تو سکوت اون مکان پیچید.

"مهدیار"

با صدای فریاد بلندی به عقب چرخیدم.

نبود.

سوگل نبود.

باهراس به کنار پرتگاه رفتم و دیدمش.

فریادم تو گلو خفه شد.

مات به جسمش که پخش زمین بود خیره شده بودم.

موهامو چنگ زدم و در حالی که از روی زمین بلند می شدم فریاد زدم: یاخدا به دادم برس.

به سمت پله ها دویدم و یکی دو تا طی کردم مشون.

بارسیدن به جسم سوگل اشکام بالاخره روی گونه م غلطید.

یک دستم رو زیر سرش گذاشتم و دیگری رو به زیر زانوهایش.

به آغوشم کشیدمش و به سمت اتومبیل دویدم.

جسم بی جون سوگل رو به روی صندلی عقب گذاشتم و پشت رل نشستم.

دنده رو جابه جا کردم و پامو به روی گاز فشردم.

ماشین با صدای جیغ لاستیکا از جاکنده شد.

سرعتمو بیشتر کردم و از داخل آینه به چشمای بسته و صورت قشنگ سوگل نیم نگاهی انداختم

وزمزه کردم: زنده بمون سوگل، مهدیار تو دوباره نشکن.

## اختصاصی کافه تک رمان

قطره های اشک رو از پس چشمام زدودم تا جاده ی تاریک رو بهتر ببینم.  
زیر لب هر لحظه خدا رو صدا می زدم.

با رسیدن مقابل بیمارستان دوباره تن بی جون سوگل رو به آغوش کشیدم و وارد بیمارستان شدم.  
همه ی نگاه ها بهم دوخته شده بود.

پرستاری به سمتم دوید و چند لحظه بعد یک برانکارد مقابلم ظاهر شد.  
جسم سوگل رو به روی برانکارد گذاشتم و روبه پرستار گفتم: کمکم کنین، نباید چیزیش بشه.  
پرستار درحالی که به دنبال برانکارد قدم بر می داشت گفت: برین فرمو پر کنین آقا.  
لغت به تمام مقررات دنیا.

به سمت پذیرش رفتم و باهمون حال نزارم مشغول شدم.  
بعد از انجام کارهای پذیرش خودمو به اتاقی رسوندم که سوگل داخلش بود.

درو باز کردم و وارد شدم.

دکتر جوونی مشغول معاینه ش بود.

پرستار به سمتم برگشت.

چهره درهم کشید و گفت: بیرون باشین آقا.

-من..

-گفتم بیرون.

ناچار عقب گرد کردم و از اتاق خارج شدم.

روی صندلی های راهروی بیمارستان نشستم و نگاهمو به در بسته ی اتاق دوختم.

باورم نمی شد من با دستای خودم باعث پرت شدن سوگل شده بودم.

نگاهمو به سرامیکای سفید رنگ کف بیمارستان دوختم و لب گزیدم.

اضطراب تو وجودم بلوا به پا کرده بود.

زیر لب هر لحظه اسم سوگل رو زمزمه می کردم.

باصدای باز شدن در به سرعت از سرجا پریدم.

دکتر جوون در حالی که با پرستار سفید پوش مشغول صحبت بود از در خارج شد.

به سمت دکتر دویدم و مضطرب گفتم: چی شد؟ حال همسرم خوبه؟

## اختصاصی کافه تک رمان

دکترنیم نگاهی به من انداخت و درحالی که عینکشو جابه جا می کرد گفت: چه بلایی سر خانومتون اومده؟

با من من گفتم: از پله به پایین پرت شد.

سری تکون داد و باصدای آرومی گفت: خدارو شکر انگار ارتفاع زیاد نبوده و شکستگی ندارن، ضربه یی که به سرشون وارد شده باعث شده بیهوش بشن اما متأسفانه.. سکوت کرد.

نگران و مشوش پرسیدم: اما چی آقای دکتر؟ چه بلایی سرهم سرم اومده؟

مردد لب زد: متأسفم آقا، اما جنینشون سقط شده، خیلی متأسفم.

مبهوت به چهره ی دکتر خیره شدم.

چشمام سیاهی می رفت و هر لحظه ممکن بود پخش زمین بشم.

این چی می گفت.

جنین؟!

کشون کشون به سمت صندلی ها رفتم و تقریباً جسم سستم روی صندلی پرت کردم. زمزمه وار گفتم: جنین، بچه.

سرم در حال انفجار بود و هر لحظه منتظر مرگ بودم.

باهمون ذهن مغشوش شروع به تجزیه و تحلیل کردم.

'شهرام، مشکل سوگل، جنین'

امامگه سوگل قبل از جداشدنش تست بارداری نداده؟

ذهنم داشت از هجوم پرسش ها و درگیری ها می ترکید.

خدای من، سوگل بچه ی شهرام رو در شکم داشت.

من باعث سقط شدن بچه یی شده بودم که امشب مراسم ازدواج پدرش بود.

کی می دونست من چه حالی دارم؟

این خود خود مرگ روح وزندگیم بود.

یک مرداب عظیم که باتمام قدرت داشت روح خستم می مکید.

## اختصاصی کافه تک رمان

چشم‌امو بستم و سرمو به دیوار تکیه دادم تا ریتم نفسهام منظم بشه و کمی ذهن درگیرم آرامش پیدا کنه.

اما انگار بی فایده بود.

از روی صندلی بلند شدم و کشون کشون به سمت سرویس بهداشتی قدم برداشتم.

داخل آینه به چهره‌ی آشفته‌م خیره شدم.

دستمو پر از آب کردم و به روی صورتم پاشیدم.

سردی آب هم آرومم نمی‌کرد.

دوباره دستمو لبریز از آب کردم و به روی آینه پاشیدم.

-مهدیار لعنتی ركب خوردی.

اما خودم خواستم.

خودم سوگل رو با وجود مشکلش قبول کردم.

غیر از این نبود.

اما داشتن بچه، اون هم بچه‌ی بی از اون مرتیکه‌ی پست فراتر از حد تحملم بود.

جنینی که حتی اگه به وسیله‌ی من از بین رفت اما باعث آزار روحیم شده بود.

از سرویس بهداشتی با قدم‌های بلندی خارج شدم و وارد محوطه‌ی بیمارستان شدم.

روی نیمکتی نشستم.

پاکت سیگارمو از داخل جیب شلوارم بیرون کشیدم.

ضربه‌ی بهش زدم.

چند نخ به بیرون پرید.

یکی برداشتم و میون لبم گذاشتم.

سیگارمو آتیش زدم.

به شعله‌ی فندک خیره شدم.

لعنتی این فندک یادگاری حماقتم بود.

امشب همه چی دست به دست هم دادن تا منو به مرز جنون بکشن.

پکی به سیگارم زدم و فندک رو پرت کردم میون درختای سر به فلک کشیده‌ی گوشه‌ی محوطه.

## اختصاصی کافه تک رمان

"سوگل"

چشمامو به آرامی باز کردم.  
درد وحشتناکی در کمرم می پیچید.  
به اتاقی که کاملاً سفید بود چشم دوختم.  
من تو بیمارستان چکار می کردم.  
چه بلایی سرم اومده بود.  
سعی کردم روی تخت نیم خیز بشم اما حاصل تلاشم درد وحشتناکی بود که باعث شد باته مونده ی  
توانم فریاد بزنم.  
در باز شد و پرستاری سفید پوش سراسیمه وارد اتاق شد.  
به سمتم دوید.  
باآرامشی که تو صدای زیرش موج می زد گفت: آرام باش عزیزم، تو باید استراحت کنی.  
لب گزیدم و باصدایی که از درد می لرزید گفتم: چه بلایی سرم اومده؟  
پرستار لبخندی به روم پاشید و گفت: از پله ها به پایین پرت شدی، اتفاق خاصی نیفتاده اما خب انتظار  
نداشته باش که درد هم نداشته باشی.  
در حالی که به سمت در می رفت گفت: الان واست مسکن تزریق می کنم تا کمی درد تو تسکین بده.  
باخروجش سد چشمام شکست و اشکام به روی گونه هام غلطید.  
یادم میومد چه بلایی سرم اومده.  
مهدیار باعث شده بود از اون بلندی به پایین پرت بشم.  
همه چی رو به یاد داشتم.  
صدای هق هق آرومم سکوت اتاق رو می شکست.  
همون لحظه در باز شد و آئینه وساره وارد شدن.  
ساره با دیدنم در حالی که اشک می ریخت گفت: فداتشم عزیزم، خوبی؟  
لب زدم: ساره.  
کنار تخت ایستاد.  
دستمو میون دستش گرفت و گفت: جان ساره، عزیزدلم، خیلی درد داری؟

## اختصاصی کافه تک رمان

به علامت مثبت سر تکون دادم.

ساره دستی روی موهای آشفته م کشید و گفت: بمیرم برات خواهر قشنگم، مهدیار گفت چه اتفاقی افتاده، فقط من و آئینه خبر داریم، صبح زود اومد دنبالمون.

-خودش کجاست؟

ساره نگاه مرددی به آئینه انداخت و گفت: خب باید بهش حق بدی، شوک بدی و اسش بوده، اما گفت هرزمان می خواستن مرخصت کنن بهش خبر بدیم.

متعجب پرسیدم: چه حقی؟ چه اتفاقی افتاده؟ منظورت از شوک چیه؟

ساره لب گزید و قطره های اشک آئینه با سرعت بیشتری گونه شو خیس کرد. مضطرب تقریبا فریاد زدم.

-چی شده؟ حرف بزنین.

درد وحشتناکی تو تنم پیچید.

صدای هق هقم بلندتر شد.

ساره گونه مو بوسید و گفت: آروم باش سوگل جان، اما جنینت سقط شده، تو باردار بودی، بچه یی که پدرش شهرام بوده، مهدیار این موضوع رو فهمیده و حال خیلی بدی داره.

چشمه ی اشکم خشکید.

ساره چی می گفت.

من باردار بودم.

بچه م سقط شده.

مهدیار فهمیده، مگر ممکنه؟

نه خدایا، این دیگه چه بازیه مزخرفیه.

شوکه به سقف سفید بیمارستان خیره شده بودم.

ضربان قلبم یکی در میون می زد.

چه کردی سوگل؟

چه کردی با کوه غرورت؟

خدای من مهدیارم کجاست؟



## اختصاصی کافه تک رمان

مهدیارم منو مقصر میدونه.

خدایا من چه گناهی کردم که انقدر دارم تاوان پس میدم.

خدایا حواست به منم هست.

هراس عجیبی قلبمو آزار می داد، اگر مهدیار بره.

اگر دیگه منو نخواد.

اگر ترکم کنه.

چیزی از ویرانه های وجودی سوگل می مونه؟

مهدیار حق داشت منو از اون ارتفاع پرت کنه با اینکه عمدی نبود.

اما اگر منو می کشت هم حق داشت.

من لکه ی ننگ زندگیش بودم.

من باعث شده بودم شهرام پست فطرت غرور مردمو جریحه دار کنه.

به غیرت و مردونگیش تلنگر بزنه.

اما مگه مردتر از مرد من هم تو دنیا هست؟

مردتر از مهدیار من تو این کره ی خاکی وجود نداره.

مرد من عشقشو به غرور و غیرتش ترجیح داد.

اما میدونستم شکسته با چنین ننگی.

نمی شکست عجیب بود.

من نامزدش بودم.

عشقش بودم.

و از نامردترین مرد دنیا باردار بودم.

لب زدم: خدایا مهدیارمو بهم برگردون.

نگاهم بهش خیره بود.

اما از زمانی که اومده بود حتی نیم نگاهی هم بهم ننداخته بود.

دلهم می خواست اسمشو صدا بزنم و ازش عذرخواهی کنم.

امانمی تونستم.

## اختصاصی کافه تک رمان

یه جورایی ازش خجالت می کشیدم.

واقعا خجالت آور و شرم آورم بود.

درحالی که از اتاق خارج می شد روبه آئینه گفت: من توماشین منتظر تونم.

آئینه سری تکون داد و گفت: باشه آقامهدیار.

بارفتنش اشکام روی گونه های یخ زده م بارید.

آئینه غم زده گفت: بهش مهلت بده سوگل بالاخره با تو و خودش کنار میاد.

درحالی که به کمک آئینه مانتوی قهوه ای رنگی روبه تن می کردم گفتم: مشکل اینجاس که من تو

این مدت کوتاه بهش وابسته شدم، می ترسم بره، می ترسم تنهام بذاره و سوگل بمونه با بدبختیاش، من

مهدیارو دوسدارم آئینه، حاضر نیستم به هیچ وجه از دستش بدم.

آئینه لبخند آرامش بخشی به روم پاشید و گفت: امیدوار باش سوگل، هنوز هیچ اتفاقی نیفتاده عزیزم.

به کمک آئینه از اتاق خارج شدم.

کمردردم به شدت وحشتناک بود و باهر قدم نفسم توسینه حبس می شد.

از بیمارستان خارج شدیم.

مهدیار داخل اتومبیل نشسته و سرشو به روی فرمون قرار داده بود.

کنارش نشستم.

با بسته شدن در سمت من سربلند کرد.

نگاه بی تفاوتی بهم انداخت و بعد از سوار شدن آئینه شروع به حرکت کرد.

هرچند لحظه نگاهی بهش مینداختم.

عشق مهدیار خیلی زود توی قلبم رشد کرده بود.

به شدت دوستش داشتم وهراس از دست دادنش آرامشمو ازم سلب کرده بود.

زاینکه بی تفاوت و بی هیچ سخنی رانندگی می کرد به شدت ناراحت بودم.

آئینه نگاه مضطربش رو به نیم رخم دوخته بود.

به زحمت چرخیدم و لبخندی به روش پاشیدم.

نگاه مهدیار به سمتم چرخید.

پوزخندی زد و بعد دنده رو جابه جا کرد.

## اختصاصی کافه تک رمان

بغض در گلوم چنبره زد.

سعی کردم از ریزش اشکام جلوگیری کنم اما انگار فایده بی نداشت چون قطره اشکی روی گونه م سر خورد.

سرعت اتومبیل بیشتر شد.

نفس عمیقی کشیدم سعی کردم از ریزش اشکام جلوگیری کنم اما تلاشم بی فایده بود.

انگار این بغض لعنتی توی گلوم کاشته شده بود و به هیچ وجه از بین رفتنی نبود.

بارسیدن به خونه به تندی اشکامو پاک کردم و آئینه به سرعت پیاده شد و برای کمک به سمتم اومد.

اما مهدیار خونسرد و بی تفاوت به مقابل خیره شده بود.

به کمک آئینه از اتومبیل پیاده شدم و بالاخره غرور و خجالتم رو زیر پا گذاشتم و رو به مهدیار گفتم: بیاخونه.

بدون اینکه از مقابلش چشم بگیره لب زد: تمیام.

همین.

صداش بدون هیچ احساسی بود.

یک نوع بی تفاوتی مطلق.

ومن قلبم با همین کلمه پرکشید.

از اینکه مخاطب قرارم داده بود تو آسمونا سیرمی کردم.

به سختی قدمی برداشتم و از پنجره کمی نیم تنه م رو جلو کشیدم تا آئینه صدامو نشنوه.

نگاهش به سمتم چرخید.

لبخندی زدم و گفتم: منوببخش.

لحظه بی بهم خیره شد و باز هم نگاهش به جلو چرخید.

آئینه از مهدیار خداحافظی کرد و بعد اتومبیلش به سرعت از مقابل نگاهم ناپدید شد.

آئینه بازومو نوازش کرد و گفت: من مطمئنم مهدیار دوستت داره سوگل، فقط کمی بهش مهلت بده عزیزم.

لبخند کمرنگی به روی بهترین دوستم پاشیدم.

آئینه زنگ درو فشرد.

## اختصاصی کافه تک رمان

چند لحظه بعد چهره ی دوست داشتنی مادرم در قاب در پدیدار شد.  
بادیدنم تقریبا با ذوق فریاد زد:سوگل دختر عزیزم.  
برای دلخوشی مادرم.  
برای اینکه دل مهربونشو نشکنم لبخند پهنی روی لبم شکل گرفت.  
درحالی که رو به مامان می گفتم:سلام مادر قشنگم.  
واژه ها توی قلبم ردیف شدن.  
خنده ی تلخ من از گریه غم انگیز تراست.  
یک هفته بود که خبری ازش نداشتم.  
کمر دردم بهتر شده بود اما درد قلبم کم کم داشت از پا درم می آورد.  
دلشوره ی وحشتناکی داشتم.  
یک هراس مبهم.  
دلیم بیش از حد هوای حضور مهدیار رو کرده بود.  
بد عادت شده بود این دل نادون.  
من پناهگاه تازه یافته م رو می خواستم.  
آرامش حضور مهدیارمو می خواستم.  
چهره ی مغرور و جدیی که عشقی که توی چشماش موج میزد به قلبم شور می ریخت.  
برای بار دهم مسافت کوتاه اتاقم رو طی کردم و لب زدم:برگرد مهدیار،منو ببخشوبرگرد.  
امانبود،نمیومد.  
به سمت تختم رفتم و تن خستم و روی تخت رها کردم.  
هق هقمو داخل بالش خفه کردم.  
قلبم با هر طپش اسم مهدیارو فریاد می زد و من بی طاقت از این جدال مغز و قلبم زار میزدم.  
در باز شد و بعد صدای مهدیه به گوشم رسید.  
-سوگل جان چه اتفاقی افتاده؟  
سربلند نکردم.  
نمی خواستم چشمهای اشکبارمو ببینه.

## اختصاصی کافه تک رمان

حضورشو کنارم احساس کردم.

دستشو نوازش وار به روی موهام کشید و گفت: چی شده عزیزم؟

با هق هق گفتم: مهدیه نمیاد، مهدیارم کجاست؟ دارم دیوونه میشم.

مهدیه بالحنی که بغض کاملاً داخلش مشهود بود گفت: مهدیار گفت کار کوچیکی داره اهواز، بابا گفت

اجازه ی تو روهم از عمومگیره تا همراه مهدیار بری و روحیه ت عوض بشه اما گفت کسالت داری

و باید استراحت کنی، اتفاقی بینتون افتاده؟

از آغوشش خارج شدم و به علامت مثبت سر تکون دادم.

دستمو میون دستش گرفت و در کنار هم روی تخت نشستیم.

بالبخند گفت: این خان داداش من انقدر هم ارزش نداره که چشاتو واسش بارونی می کنی سوگلی.

لب زدم: مهدیار تموم زندگیه منه.

گونه مو بوسید و گفت: مهدیار خیلی خوشبخته که تو رو در کنارش داره حتی من هم انقدر خالصانه

نمی تونم در مورد عشق خودم وسامان حرف بزنم.

نفسمو آه مانند به بیرون رها کردم و گفتم: خیلی دلتنگشم مهدیه.

-: باهاش تماس بگیر.

به چهره ی پر مهر زنداداشم خیره شدم و به آرومی سر تکون دادم.

از کنارم برخاست و گفت: من میرم خونه، مریم کمی حال نداره.

سراسیمه پرسیدم: چش شده؟

بالبخند گفت: دارم عمه می شم.

لبخند کمرنگی زدم و گفتم: از طرف من به مهران و مریم حتما تبریک بگو.

در حالی که از در خارج می شد گفت: چشم زن عمو کوچولو، خدانگهدارت.

با بسته شدن در بازهم اشکام به روی گونه م غلطید و قلبم لبریز از غم شد.

دلیگربوادم.

از خودم، از شهرامی که زندگیمو به راحتی تباه کرد و از مهدیاری که بدون هیچ حرفی رهام کرده بود.

مهدیار باید می فهمید که نفسم وصل وجودشه.

نباید به این راحتی کنارم می داشت.

## اختصاصی کافه تک رمان

وقتی مشکلمو با صداقت بهش گفته بودم واون پذیرفته بود نباید پشت پا میزد به قلب دردمندم که تازه با وجودش داشت جون می گرفت.

بد کردی مهدیارم.

بد کردی در حق قلبی که فزاش آکنده از عشق تو بود.

روی تخت دراز کشیدم و نگاهمو به سقف دوختم.

چشمای پر از عشق مهدیارو مقابل نگاهم می دیدم.

دست دراز کردم اما اون تصویر به سرعت محو شد.

آهی کشیدم و روی تخت غلتی زدم.

دستمو به روی قلبم گذاشتم و زمزمه کردم: این قلب پر شده از وجود تو، چه بری و چه بمونی تا ابد این جا، جای توئه مرد من.

لبخند تلخی روی لبم نقش بست.

آهی کشیدم و پلکامو به هم فشردم.

روی تخت نشسته بودم و با بی تابی نگاه منتظرم رو به نوشته های نامفهوم کتابی که در دست داشتم دوخته بودم.

نامفهوم بود چون تمام ذهنم پر از مهدیار بود و هیچ یک از نوشته های مشکی رنگ رو درک نمی کردم.

سعی کردم ذهنم رو به روی نوشته ها متمرکز کنم که تقه یی به در خورد.

سربلند کردم و به آرامی گفتم: بفرمایین.

در باز شد و قامت مامان در زاوای در ظاهر شد.

قدمی به داخل اتاق گذاشت و درو بست.

بلند شدم.

کتاب رو به روی بالشم قرار دادم و لبخندی حواله ی چهره ی شیرین مامان کردم.

متقابلا لبخند زد و گفت: خوبی سوگل جان؟

-خوبم مامان.

قدمی به سمتم برداشت و مقابلم ایستاد.

## اختصاصی کافه تک رمان

دست بلند کرد و دست سردش به روی گونه ی ملتهبم نشست.

-:اما این اشک ها نمی گن حالت خوبه دخترم.

تازه خیسی اشک رو به روی گونه های داغم حس کردم.

سربه زیر جواب دادم:خوب نیستم.

دستش را نوازش وار به روی گونه م کشید وگفت:انقدر خودت رو عذاب نده سوگل، تو پاره ی تن

منی، از عذابت رنج می برم مادر، ثروت پدر شهرام چشممو کور کرد و باعث بدبختی دخترم شدم، اما

عزیزم، من توچشمات عشق خالصانه ت به مهدیار رو می بینم، نمیدونم مشکلت چیه، اما نذار دیر

بشه، برو دنبالش، تلاشتو بکن سوگل، نمی خوام هرروز عذابتو ببینم ودم نزنم، گاهی وقتا باید برای

رسیدن به کسایی که دوست داری بجنگی.

عقب گرد کرد و به سمت در به راه افتاد.

قدمی به سمتش برداشتم وگفتم:مامان.

به سمتم چرخید.

-:جانم؟

-:میشه با پدر حرف بزنین در مورد رفتنم.

لبخندی زد و سر تکون داد.

با رفتن مامان بارقه های امید وشف رو داخل قلب داغدیده م احساس می کردم.

اشتباه بی شک از من بود.

باید مهدیار رو برمی گردوندم.

تلفن همراهمو از روی تخت قاپیدم وانگشتم به روی شماره ی مهدیه لغزید.

چند لحظه بعد صدای پرمهرش توی گوشم پیچید.

-:سلام سوگل جان.

-:سلام مهدیه، خوبی؟

-:ممنونم عزیزم، تو چطوری؟

-:خوبم، مهدیه من آدرس خونتون در جنوبو میخوام.

-:چرا؟



## اختصاصی کافه تک رمان

-می خوام برم دنبال مهدیار.

-باشه عزیزم، برات می فرستم.

تشکر کردم وانگشتمو به روی صفحه فشردم.

تصمیممو گرفته بودم.

قبل از حرفهای مامان اماتریدید داشتم.

اما حالا هیچ شکی توی قلبم نبود.

من برای دیدن مهدیار تا قعر جهنم هم می رفتم.

نگاهمو از پنجره ی غبار گرفته ی اتوبوس به بیرون دوختم.

مهدیه لبخند زد و دست تکون داد.

براش بوسه یی فرستادم.

سامان دستشو به دور شونه ی مهدیه حلقه کرد و لبخندی حواله م کرد.

امانگاه من خیره ی حلقه ی دست سامان بود و قلبم بازهم طپش های دیوونه وار شو آغاز کرده بود.

اتوبوس به راه افتاد.

سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم و چشم بستم.

ازاینکه تا چند ساعت دیگه می دیدمش ومی تونستم بازهم صدای بم مردانه شو بشنوم قلبم مالا مال

از شادی شد.

سعی کردم دستای حلقه شده ی سامان رو فراموش کنم وبیشتر ازاین به خوشبختی برادرم حسادت

نکنم.

حسود نبودم اما خلاء عاطفی قلبم این روزها بیش از بیش خودشونشون می داد وباعث می شد در

برابر هر رفتاری حساسیت نشون بدم.

خدایا؟

کمی بیا جلوتر

می خواهم در گوشت چیزی بگویم

این یک اعتراف است

من بی او

## اختصاصی کافه تک رمان

دوام نمی آورم

نگاهی به ساعت انداختم.

دیگه چیزی تا مقصد نمونده بود.

بدنم از نشستن به روی صندلی های سخت وسفت اتوبوس درد گرفته بود.

نیم نگاهی به زن کنارم انداختم.

بیشتر مسیر رو خواب بود ومن به حالش غبطه می خوردم.

با رسیدن به مقصد لبخند کمرنگی روی لبم نشست.

ساک دستی نه چندان بزرگم رواز زیر صندلی بیرون کشیدم ومنتظر نشستم تا مسافرهایی که برای

پیاده شدن عجله داشتن پایین برن.

بی تاب دیدن مهدیار بودم اما دقیقه بی انتظار باعث نمی شد بمیرم.

بعد ازاینکه اتوبوس کمی خلوت شد ومن با لبخند به هل دادنها وضربه زدن ها برای زودتر پیاده

شدن مسافران چشم دوختم ازروی صندلی بلند شدم وبا قدمهای بلندی از اتوبوس خارج شدم.

راننده های تاکسی در پی مسافر از سمتی به سمتی می دویدن.

مردی به سمتم اومد.

مسن بود وچهره ی آفتاب سوخته ش مهربونی خاصی داشت.

لبخندی زد وگفت:کجامیری دخترم؟

تکه کاغذی که آدرس روش حک شده بود به سمتش گرفتم وگفتم:به این آدرس میرم.

نیم نگاهی به آدرس انداخت وگفت:بریم.

به دنبالش راهی شدم.

اتومبیلش یک پراید سفید رنگ بود.

عقب نشستم وراننده ماشین رو به راه انداخت.

دلهره ی عجیبی قلبمو به بازی گرفته بود.

احساس می کردم هر لحظه اتفاق بدی در حال رخ دادنه.

شیشه ی اتومبیل روبه پایین کشیدم وسعی کردم با استشمام هوای آزاد دلهره واضطرابمو فرو بدم.

اما فروکش که نکرد هیچ بیشتر هراس روبه قلبم انداخت.

## اختصاصی کافه تک رمان

شال سورمه یی رنگمو جلوتر کشیدم.

صدای راننده بلند شد.

-مال اینورا که نیستی دخترم؟

آروم گفتم.تخیر،شیرازیم.

سری تکون داد و حرفی نزد.

بارسیدن به مقصد مضطرب از اتومبیل پیاده شدم و کرایه رو پرداخت کردم.

نیم نگاهی به ساختمون مقابلم انداختم.

زیاد بزرگ نبود.

کلید رو داخل کیف دستی مشکی رنگم لمس کردم وبعد بیرون کشیدمش.

با باز کردن در،باغی خشکیده که چندان بزرگ نبود مقابلم نمایان شد.

بادیدن اتومبیل مهدیار لبخندی روی لبم نشست.

درو بستم و سعی کردم قدمامو استوارتر بردارم.

مسافت در اصلی تا در ساختمون رو طی کردم.

نفس عمیقی کشیدم و دستگیره ی درو پایین کشیدم.

راهروی بلند وباریکی مقابلم پدیدارشد.

باقدمهای بی صدایی راهرو رو طی کردم.

صدای زیری وادار به ایستادنم کرد.

-مهدیار من میدونم اشتباه کردم اما هراشتباهی بی شک قابل بخششه.

صدای بم وجدی مهدیار تو گوشم طنین انداخت.

-نه اشتباه تو آذر.

ساکمو زمین انداختم وباقیمانده ی راهرو رو با قدمهای لرزونی طی کردم.

مهدیار مقابل زنی پشت به من روی مبلی نشسته بود.

زن سربلند کرد ونگاهش بهم خیره موند.

مهدیار به سمتم چرخید.

بادیدن من به سرعت ازروی مبل بلند شد.

## اختصاصی کافه تک رمان

-تو اینجا چکار می کنی سوگل؟

نفس عمیقی کشیدم تا به خودم مسلط بشم.

هیچ وقت نباید زود قضاوت کنم.

لب گزیدم و گفتم: اومدم دنبال تو.

مهدیار قدمی به سمتم برداشت.

دوشادوش من قرار گرفت و روبه زن گفت: فک میکنم باید به هم معرفیتون کنم.

به سمت من اشاره کرد و ادامه داد.

-سوگل نامزدم.

دستش به سمت زن چرخید و لب زد: آذر.

سری برای آذر تکون دادم.

لبخندی که بیشتر به پوزخند شبیه بود روی لبهاش جا خوش کرد.

قدمی به سمتم برداشت و گفت: پس تو اون دختری هستی که تونستی بعد از من نظر مهدیارو جلب

کنه.

چشمک ریزی به مهدیار زد و گفت: می بینمت.

بعد هم به سمت در خروجی راهی شد.

نگاه پراز غیض مهدیار به سمت من چرخید و لب زد: چرا اومدی؟

سربه زیر گفتم: یه بار به این سوال جواب دادم.

مقابلم ایستاد.

خم شد و صورتش مقابل صورتم قرار گرفت.

ناخودآگاه قدمی به عقب برداشتم.

پوزخندی زد و گفت: اما من برای سوالم جواب درستی نگرفتم.

عقب گرد کرد و درحالی که به سمت دری قدم برمی داشت گفت: من برای ندیدن تو به اینجا اومدم

سوگل، برگرد همونجایی که بودی.

باصدایی که لرزش و هراس کاملا داخلش پدیدار بود گفتم: من نیومدم که برگردم، اگر برگردم هم تنها

بر نمی گردم مهدیار.

## اختصاصی کافه تک رمان

دستش به روی دستگیره ی در اتاق نشست.

درحالی که دستگیره روبه سمت پایین می کشید گفت: به نفعته که برگردی همونجایی که بودی سوگل، من هنوز هیچ تصمیمی برای زندگیمون نگرفتم.

درباز شد و قدم به داخل گذاشت.

صدای گوشخراش بسته شدن در چوبی فرصت پاسخ دادن رو ازم گرفت.

روی مبلی که تا چند لحظه پیش مهدیار نشسته بود نشستم.

دستی به صورتم کشیدم و زمزمه کردم: تونیومدی که به این زودی پس بکشی سوگل، باید زندگیتو با چنگ و دندان حفظ کنی، زمانی کم بیار که دیگه هیچ راهی برای حفاظت این زندگی نمونده باشه.

لبخند کمرنگی روی لبهای خشکیده م نشست.

با این تفکر از روی مبل بلند شدم.

به سمت راهرو قدم برداشتم و ساکمو در دست گرفتم.

بعد از تعویض لباس فرصت کردم تا به اطراف نگاهی بندازم.

خونه ی زیبایی بود و طرح جالبی داشت.

پذیرایی نه چندان بزرگ با مبلهای سلطنتی زرشکی رنگ و چند قاب با آیات درخشان قرآنی.

دو تا اتاق سمت چپ پذیرایی قرار داشت که یکی با حدس من متعلق به مهدیار بود.

سمت راست هم آشپزخانه و روبه روی راهرو هم نشیمن قرار داشت.

وارد نشیمن شدم.

پیراهن ها و تیشرت های مهدیار رواز روی مبل های راحتی جمع کردم و برای شستشو داخل رختکن گذاشتم.

بعد از گردگیری پذیرایی و نشیمن وارد آشپزخونه شدم.

مهدیار به گفته ی مهدیه علاقه ی خاصی به قورمه سبزی و فسنجون داشت.

بعد از پختن قورمه سبزی باخستگی پشت میز نهار خوری نشستم.

چشمامو بستم تا کمی آرامش بگیرم.

نهار نخورده بودم و به شدت گرسنه م بود.

از روی صندلی بلند شدم و وارد اتاق نشیمن شدم.

## اختصاصی کافه تک رمان

روی مبل راحتی دو نفره دراز کشیدم و خواب تن خسته مو ربود.



با هراس چشم باز کردم.  
خواب بدی می دیدم.  
خواب می دیدم تو یک کویر خشکم.  
با پاهای تاول زده روی ماسه های داغ می دویدم واسم مهدیار رو صدا می زدم.  
هر لحظه سایه ی مهدیار رو اطرافم میدیدم و صدای قهقهه هاش توی گوشم طنین می نداخت.  
نگاهم رو به روی ساعت کرم رنگ کشیدم.  
عقربه ها در حال چرخش بودن.  
ساعت هشت شب بود.  
نفس عمیقی کشیدم و وارد آشپزخونه شدم.  
آبی به صورتم زدم و نگاهی به شام انداختم.  
با دیدن قورمه سبزی خوش رنگ لبخندی روی لبم نشست.  
مشغول چیدن میز شدم.  
همون لحظه در باز شد و مهدیار آراسته از اتاق خارج شد.  
به سمت این رفتم و بالبخندی بر لب گفتم: سلام، بیا شام.  
مقابل آینه ی ابتدای راهرو ایستاد و موهاشو با پنجه هاش به عقب هدایت کرد.  
کوتاه گفت: نمی خورم.  
با چهره یی گرفته لب زدم: وایست قورمه سبزی پختم.  
لحظه یی برق چشماش رو دیدم.  
کت اسپرتش رو به روی این انداخت و وارد آشپز خونه شد.  
پشت میز نشست.  
نیم نگاهی به خورش وسط میز انداخت.

## اختصاصی کافه تک رمان

لبخندی زدم و مقابلش نشستم.

از داخل ظرف برایش برنج کشیدم و مقابلش گذاشتم.

مردد به ظرف مقابلش نگاهی انداخت و بعد نگاهش به روی من کشیده شد.

خشم چشمای آرومشو پر کرد.

جنون آمیز دست پیش برد و مقابل چشمهای بهت زده ی من محتویات روی میز رو به زمین انداخت.

لیوان ها و بشقاب ها با صدای رعب آوری شکستند.

از روی صندلی بلند شد و دستاشو به روی میز تکیه داد.

پوزخندی زد و گفت: سوگل تو فکر کردی من بچه م که بخوای با یک غذای مورد علاقه گولم بزنی.

صداش بلند تر شد: تو برای من مردی سوگل، گورتو از اینجا گم کن.

عقب گرد کرد و از آشپزخانه خارج شد.

چشمام ناخودآگاه دوخته به حرکاتش بود.

کتش رو از روی این برداشت و به سمت راهرو رفت و چند لحظه بعد صدای رعب آور به هم خوردن

در تو گوشم طنین انداخت.

مبهوت نگاهمو به روی تکه های شکسته ی ظرفها و خورش و برنجهای پخش شده روی زمین کشیدم.

اولین قطره ی اشک از چشمام فرو چکید و روی گونه های ملتهبم جاخوش کرد.

سرمو روی میز قرار دادم و صدای هق هقم سکوت خونه روشکست.

مهدیارم از من متنفر بود.

چکار می کردم با این درد؟

باقلبی که تازه عاشق شدن رو آموخته بود اون هم در برابر استادی به سخت گیری مهدیار.

درحالی که اشکام گونه های داغمو خیس می کرد از سرجا بلند شدم و مشغول جمع کردن ظرفای

شکسته شدم.

بعد از اینکه آشپزخانه کاملا تمیز شد به سمت نشیمن رفتم.

روی همون مبل دونفره دراز کشیدم و نگاهمو به سقف سفید دوختم.

از شدت غصه گرسنگی رو هم فراموش کرده بودم.



## اختصاصی کافه تک رمان

گاهی اوقات احساس می کنی تو یک خلاء احساسی فرو میری و فک می کنی فقط مرگ می تونه آرامش سلب شده ازت رو بهت هدیه کنه و من هم چنین حالتی داشتم. نمیدونستم کی و کجا به مهدیار علاقه مند شدم.

شاید همون زمانی که در هرکجا سنگینی نگاهشو احساس می کردم و این سنگینی به وجودم احساس امنیت رو تزریق می کرد.

همون زمانی که شهرام به عنوان همسر در کنارم بود اما باهر بار تکیه کردن بهش شونه خالی می کرد و منو در برهوتی از سردرگمی تنها می داشت و بعد از تمام ناملایمات زندگی، من بازهم غرق سیاهی یک جفت چشم سرشار از امنیت می شدم.

مهدیار بعد از اون بلایی که شهرام به سرم آورد ته مردونگی و عشق رو بهم ثابت کرد و زمانی که بیشتر از هروقتی بهش احتیاج داشتم نبود و من مثل آدمی افتاده در چاه به هر ریسمانی چنگ مینداختم تا بلکه یکی منو از اون سیاهی خارج کنه و در ظلمت محبت پنهان یک جفت چشم غرق بشم. اما مهدیار از رسیدن من به این ظلمت جلوگیری می کرد.

هرزمان که عشق و محبت چشمش قدرت بروز پیدامی کرد با تمام توان پیش میزد و منو بازهم سردرگم در چاه ناامیدی رها می کرد.

تاکی باید به هر ریسمانی چنگ میزدم برای رسیدن به مهدیارم.

من عشقی که سعی در پنهان کردنش داشت رو در پس اون تاریکی میدیدم و همین امیدوارم می کرد برای برداشتن قدم بعدی تا شاید روزی در هوای عشق مهدیار نفس بکشم.

اما آیا می شد روزی بازهم مهدیارمو داشته باشم؟

روی مبل مچاله شدم و سرمو میون دستام پنهان کردم.

چشمه ی اشکم قصد خشک شدن نداشت.

خیسی آستین لباسمو احساس می کردم اما بازهم قطره یی در پس قبلی فرو می چکید.

پلکامو به هم فشردم و صدای هق هقم رو در گلو خفه کردم.

داشتم نفس کم می آوردم و هر لحظه مرگ رو مقابلم میدیدم و بالاخره پرده ی سیاهی مقابل نگاهم کشیده شد و در تاریکی مطلق بی خبری فرو رفتم.

"مهدیار"

## اختصاصی کافه تک رمان

اتومبیل رو داخل حیاط پارک کردم وبعد از برداشتن کت اسپرتم از روی صندلی از اتومبیل پیاده شدم.

نیم نگاهی به برقای خاموش خونه انداختم و با قدمهایی بلند به سمت در ورودی رفتم. دست پیش بردم و درو باز کردم.

بعد از طی کردن راهرو نیم نگاهی به آشپزخونه ی خالی انداختم. آهی کشیدم و زمزمه وار گفتم: پس رفت.

کتمو به روی مبل پرتاب کردم و نگاهم به روی ساک سوگل که داخل نشیمن بود کشیده شد. دستمو داخل جیب شلوارم فرو بردم و پاکت سیگارمو بیرون کشیدم. قدم به داخل نشیمن گذاشتم.

جسم نحیف سوگل رو، به روی مبل دونفره تشخیص دادم.

مثل جنین خودشو مچاله کرده و سرش رو میون دستاش پنهون کرده بود. با دیدنش ناخودآگاه نفس راحتی کشیدم.

بی شک خود درگیری داشتم که از سمتی دلم رفتنش رو می خواست و از سمتی نرفتنش رو. سیگارو میون لبم گذاشتم و بافندک ساده یی که جدیداً خریده بودم آتیشش زدم. پک عمیقی بهش زدم و با قدمهای بلندی به سوگل نزدیک شدم.

دلم بیش از حد هوای دیدن چهره شو کرده بود و به هیچ وجه نمی تونستم از این تمایل جلوگیری کنم.

مقابله نشستم و پک دوم و سوم رو به سیگارم زدم.

دودشو به بیرون رها کردم و با احتیاط دست پیش بردم و دست راستشو به آرومی کنار زدم. به چهره ی کبودش خیره شدم.

هراس تو قلبم بلوا به پا کرد.

آروم صداش زدم: سوگل، سوگل.

حرکتی نکرد.

دست به روی شونه ش گذاشتم و تکونش دادم.

-سوگل خوبی؟

## اختصاصی کافه تک رمان

بازم حرکتی نکرد.

فیتیله ی خاموش سیگارمو به روی میز پرت کردم وتن نحیفشو به آغوش کشیدم.

به سرعت از خونه خارج شدم وداخل اتومبیل گذاشتمش.

چند دقیقه ی بعد داخل بیمارستان بودیم.

دکتر میگفت از فشار عصبی که روش بوده تنگی نفس بهش دست داده.

عذاب وجدان مثل خوره ذهن وقلبمو می خورد.

داخل اتاق نشسته وبه چهره ی رنگ پریده ش خیره شده بودم.

معصومیت عجیبی توی چهره ش موج میزد که باعث لرزش قلبم می شد.

از روی صندلی بلند شدم وطره یی از موهایش که به روی پیشونیش افتاده بود کنار زدم.

همون لحظه چشماشو به آرومی باز کرد.

قدمی به عقب برداشتم.

نگاهش روی من خیره موند.

لب زد.

-مهدیار.

-نگران نباش، کمی فشارت افتاده بود.

چشماش لبریز از اشک شد.

به سمت پنجره قدم برداشتم ونگاهم رو به بیرون دوختم.

دستم رو داخل جیب شلوارم فرو بردم وپاکت سیگارمو بیرون کشیدم.

یک نخ میون لبم گذاشتم وروشنش کردم.

صداش توی گوشم طنین انداخت.

-کی از اینجا میریم؟

پک عمیقی به سیگارم زدم وبعد از بیرون دادن دودش گفتم:بعد از اینکه سرمت تموم بشه میریم.

باصدای ضعیف ولرزونی گفت:مهدیار من واقعا ازت..

-نمی خوام چیزی بشنوم سوگل.

-اما باید حرفامو گوش کنی.

## اختصاصی کافه تک رمان

به سمتش چرخیدم و گفتم: نمی تونی مجبورم کنی.  
نگاهشو به روبه رو دوخت.

در باز شد و پرستاری سفید پوش قدم به داخل اتاق گذاشت.  
نیم نگاهی به سیگار میون لبم انداخت و گفت: ممنوعه آقا، خاموشش کنین.  
باغیض سیگارو از پنجره به بیرون پرتاب کردم.  
به سمت سوگل رفت.

سوزن سرم رو از دستش جدا کرد و روبه من گفت: نمی تونین همسرتون رو ببرین.  
سری تکون دادم و پرستار از اتاق خارج شد.  
سوگل روی تخت نیم خیز شد.

قدمی به سمتش برداشتم و باصدایی عاری از هر گونه احساس گفتم: نمی خوام کمکت کنم؟  
آروم جواب داد.  
-نه، ممنون.

دست پیش بردم و گفتم: فک نمی کنم بدون کمک بتونی از تخت پایین بیای.  
نیم نگاهی بهم انداخت و بازهم دلم رفت برای نگاه معصوم و عاری از پلیدیش.  
دست سردش رو میون دستم گذاشت و با احتیاط از تخت پایین اومد.  
دستش رو از میون دستم بیرون کشید.

نیم نگاهی به چهره ی گرفته ش انداختم و با قدمهای بلندی از اتاق خارج شدم.  
چند لحظه بعد هر دو داخل اتومبیل بودیم.  
سوگل نگاه خیره ش رو به بیرون دوخته بود.  
نیم نگاهی به نیم رخ زیباش انداختم و گفتم: خوبی؟  
به سمتم برگشت و لب زد: مهمه؟

پوزخندی زدم و در حالی که دنده رو جا به جا می کردم گفتم: نه چندان.  
به سمت شیشه برگشت و گفت: پس نپرس.

## اختصاصی کافه تک رمان

ابرویی بالا انداختم وبی مقدمه گفتم: باید رفتنت رو کمی عقب بندازی، البته فکر نکن من دلتنگت میشم و این خواسته ی دلمه، به هیچ وجه، فقط آذر به دوستای مشترکمون خبر اومدنت رو داده و فرهاد اصرار داره تو جشن نامزدیش با نامزدم شرکت کنم.

در حالی که هنوز نگاهش به بیرون بود گفت: باشه.

همین، فکرمی کردم برای لجبازی بامن شاید اعتراضی بکنه اما خیلی راحت قبول کرد.

دست پیش بردم و پخش رو روشن کردم.

"سوگل"

از روی تخت بلند شدم و به سمت پنجره ی اتاقم قدم برداشتم.

نگاهم به روی باغ خشکیده خیره موند.

دلم گرفته بود.

مثل همه ی این روزها.

بود و درعین حال نبود مهدیار عذابم میداد.

عذابی غیر قابل توصیف.

سرمو به پنجره تکیه دادم و لب زدم:

دروغ چرا..

درونم غوغاست

ساده می شکنم!!

بایک تلنگر کوچک

این گونه نبودم..

شدم..

تقه یی به در اتاق خورد.

عقب گرد کردم.

درباز و مهدیار در قاب در ظاهر شد.

باهمون چهره ی جدی وبی احساس مثل همه ی این روزها گفت: نمی خوامی کم کم آماده بشی.

متعجب بهش خیره شدم و پرسیدم: چرا باید آماده بشم؟

## اختصاصی کافه تک رمان

نگاهشوبه چشمام دوخت وبی تفاوت گفت: فکر نمی کنم برای مراسم نامزدی فرهاد لباس مناسبی داشته باشی.

سربه زیر پاسخ دادم: نه، من نمیدونستم..

میون حرفم پرید.

-: آماده شو بریم خرید.

بعد هم عقب گرد کرد وباصدای رعب آوری در اتاقو بست.

روی تخت نشستم.

نگاهمو به سقف سفید دوختم.

چشمامو بستم وزمزمه کردم.

-: خدا تاکی قراره به این رفتارش ادامه بده، تاکی من قربانی عشق دوروزه ی بنده هاتم، از دلم خبر

داری ومیدونی حسم به مهدیار خیلی باشهرام تفاوت داره، پس خودت همه چی رو ختم به

خیرکن، دیگه طاقت ندارم.

آهی کشیدم وازروی تخت بلند شدم.

مانتویی به تن کردم وروسری آبی روشنی هم به سر انداختم.

نفس عمیقی کشیدم وازاتاق خارج شدم.

مهدیار مثل همیشه آراسته وخوش تیپ منتظرم بود.

پیراهن سفید جذبی به رنگ سفید به تن داشت باشلوار جین آبی تیره وعینک آفتابی مشکی رنگی

هم به روی موهای خوش حالتش.

سربلند کرد ومن مثل همیشه غرق شدم تو شب تاریک چشماش.

اما به سرعت نگاه ازم گرفت ودرحالی که به سمت راهرویی که به درخروجی ختم میشد قدم برمی

داشت گفت: زودتر بیا، از انتظار متنفرم.

به دنبالش راهی شدم وچند لحظه بعد داخل اتومبیلش بودیم.

دست به سمت پخش برد وبعد از خروج از خونه سرعت اتومبیل رو بیشتر کرد.

صدای خواننده فضای اتومبیل رو پر کرده بود.

اونی که مدعی بود عاشقته

## اختصاصی کافه تک رمان

تورو تو فاصله ها تنها گذاشت

بی خبر رفتو تواین بیراهه ها

رد پاشم واسه چشمات جا نداشت

بغض به گلوم پنجه انداخت و قطره اشک سمجی روی گونم راه گرفت.

آه..دل رو سوزوندی

آه..چرانموندی

من وهر ثانیه و جنون تو

واسه من همین خیالت هم بسه

بذار جاده ها اشتباه برن

ماکه دستمون به هم نمیرسه

نگاه سرکشم هر لحظه به نیم رخ جذاب مهدیار جذب می شد و قلبم طپش های نامنظمشو از سر می گرفت.

عینک آفتابیش روی چشمای سیاه رنگش جاخوش کرده بود و نگاه بیقرار من رو از دیدن چشمای به رنگ شبش دریغ می کرد.

باحریرپيله های کاغذی

واسه من جاده رو ابریشم نکن

من به پروانه شدن نمی رسم

حرمت فاصله مونو کم نکن

آه..دل رو سوزوندی

آه..چرانموندی

"علی لهراسبی\_بیراهه ها"

نگاه من هنوز به نیم رخش بود که صداش به گوشم رسید.

-به چی اینطوری زل زدی؟

خجل نگاه ازش گرفتم.

سکوتم جوابش شد.



## اختصاصی کافه تک رمان

ماشینو تو پارکینگ پاساژ پارک کرد و پیاده شد.  
من هم به دنبالش پیاده شدم.

کنارش که ایستادم شروع به قدم برداشتن کرد.

پاساژ زیاد شلوغ نبود اما من هر لحظه نگاهم مات زن و مردای عاشقی می شد که دست در دست هم قدم بر می داشتند و حسرت جدیدی در نگاه بی قرارم مهر می شد.

مهدیار اما بی تفاوت قدم برمی داشت و هر از گاهی در مقابل نگاه بیقرار من به دخترهایی چشم می دوخت که سعی می کردند با ناز نظرشو جلب کنند.

لب گزیدم و سعی کردم هم پاش قدم بردارم تا شاید نگاه قشنگش روبه دختری ندوزه و منو در دنیای سیاه حسادت رها نکره.

من رهایی در تاریکی چشمان مهدیار رو می خواستم که در کمال بی رحمی به زنهایی هدیه شون می داد که انگار براش آشناتر از آشنای غریبه بی بودن که در کنارش قدم برمی داشت.

مقابل مغازه بی ایستادم.

من هم قدم کند کردم و ایستادم.

به لباسی اشاره کرد و گفت: چطوره؟

به سیاهی لباس مقابلم که تاریکی چشمای مهدیارو واسم تداعی می کرد زل زدم و لب زدم: سلیقه ی تو هرچی باشه خوبه.

پوزخندی روی لبش نشست.

ضربه زد به قلب خسته م با نیش کلامش.

- بان انتخاب تو سلیقه مو نشون دادم، من همیشه جنسای دست دومو انتخاب می کنم، زیاد به سلیقه ی گند من دلخوش نکن.

روحم داشت دست و پا میزد توی زندان جسمم.

بی شک قصد رهایی داشت.

مسخ و متعجب هنوز به جای خالیش زل زده بودم که صداس در گوشم طنین انداخت.

- نمی خوای بیای داخل سوگل؟

آب دهانمو فرو دادم و دست روی قلب آشفته م گذاشتم و زمزمه کردم.

## اختصاصی کافه تک رمان

-آروم باش سوگل، تو باید خودتو واسه ی همه ی این نیش کلام ها آماده می کردی. نفس عمیقی کشیدم و باقلبی پراز آشوب و پاهایی لرزون قدم به داخل مغازه گذاشتم. مهدیار روبه فروشنده گفت: از اون لباس شب پشت ویتترینتون سایز خانوممو میخواستم. فروشنده که زن جوونی بود به سرتاپام نگاهی انداخت و سر تکون داد. آروم گرفت قلب خسته م. انقد محبت ندیده بود که باهمون کلمه ی خطاب به فروشنده آروم گرفت. حق داشت، نداشت؟ قلبی که منبع تغذیه ش محبت های پنهانی مهدیار بود حالا بعد اینهمه محبت ندیدن باید با یک کلمه جون بگیره و نفس تازه کنه. فروشنده لباس روبه دست مهدیار سپرد. مهدیار دستشو به روی کمرم گذاشت و به سمت اتاق پرو هدایت کرد. قلبم طپش های دیوونه وارشو آغاز کرده بود و از این محبت های یکهوایی لبریز از شادی بود. داخل اتاق پرو لباس شبرنگ رو به تن کردم و مقابل آینه چرخ می زدم. تقه یی به درخورد و بعد از آن صدای مهدیار بلند شد. -سوگل عزیزم پوشیدیش؟ از تغییر رفتار صدو هشتاد درجه ی مهدیار غرق تعجب بودم. لب زدم، بله. صدایی از مهدیار شنیده نشد. لباس رو از تنم خارج کردم و بعد از اتاق پرو خارج شدم. با دیدن آذر که تقریبا از بازوی مهدیار آویزون شده بود آتیش سوزانی تو قلب خسته م برپاشد. نگاه پراز غیض آذر به روی من که مسخ شده چشم بهشون داشتم زوم شد. مهدیار به سمتم چرخید. بازوشو از حصار دستهای آذر رها کرد و به سمتم قدم برداشت. بدون اینکه توی نگاهش یا رفتارش تغییری ایجاد بشه با صدای بلندی گفت: خوشه اومد سوگل؟ به تکان دادن سرم به تأیید اکتفا کردم.

## اختصاصی کافه تک رمان

لبخندی به روم پاشید.

بعد از حساب کردن لباس همراه مهدیار از مغازه خارج شدیم.

درحالی که آذر سمت چپ مهدیار قدم برمی داشت کمی نیم تنه ش رو جلوکشید و رو به من گفت: نامزدی فرهاد میای سوگل خانم؟

مهدیار به جای من پاسخ داد.

-آره، سوگل نیاد بی شک من هم به نامزدی فرهاد نمیام.

آذر پشت چشمی نازک کرد و بعد از یک نگاه پراز خشونت به من خطاب به مهدیار گفت: پس من میرم دیگه نامزدی فرهاد می بینمتون، خدانگهدار.

منتظر خداحافظی من و مهدیار نموند.

قدم تند کرد و به سرعت از مون فاصله گرفت.

مهدیار دستمو میون دستش اسیر کرد و تقریبا به سمت فست فود کشیدم.

پشت میزی دونفره داخل فست فود نشستیم.

نایلون حاوی لباس رو کنار صندلی گذاشتم و نگاهمو به رومیزی طرح دار مقابلم دوختم. صدای مهدیار به گوشم رسید.

-چی می خوری؟

بدون اینکه نگاه از رومیزی بگیرم گفتم: فرقی نمی کنه.

چند لحظه بعد صدای قدمهای گارسون توی گوشم پیچید و بعد از اون صدای بمش.

-چی می خورین؟

صدای بم مهدیار تو گوشم مثل یک سمفونی دلنشین بود.

-دوتا پیتزا مخصوص بانوشابه مشکی.

گارسون دور و بعد صدای مهدیار بلندشد.

-چته؟ چرا گرفته یی؟

سربلند کردم و درحالی که بهش خیره شده بودم گفتم: برات مهمه؟

لبه اش کش اومد و طرح یک پوزخند رو به روی چهره ش نقش زد.

باهمون پوزخند کذایی گفت: معلومه که نه.

## اختصاصی کافه تک رمان

بالحن گرفته بی گفتم: پس نپرس.

همون لحظه پیشخدمت پیتزا ونوشابه رو به همراه سس مقابلمون گذاشت وبعد دور شد.

بوی پیتزا رو به مشام کشیدم وتکه بی رو میون انگشت اشاره وشصتم گرفتم.

هنوز به دهان نبرده بودم که صدای مهدیار توی گوشم پیچید.

-:یک سوال توی ذهنم آشوب به پا کرده سوگل،میشه بپرسم؟

گازی به پیتزا زدم وگفتم:بله.

-:توعقد کرده ی شهرام بودی بعد اون اتفاق بینتون باید تمام جوانب این اتفاق رو می سنجیدی

وقبل از طلاق آزمایش می گرفتی،این یک قانون واسه طلاق،چرا این کارو نکردی؟

مسخ شدم.

توی ذهن آشوب زده م هیچ چیزی نمی تونستم پیدا کنم واسه سوال مهدیار.

جوابی نداشتم.

داشتم اما نمی شد افکارمو مرتب کنم چون بازهم مهدیار این رسوایی رو مقابل نگاهم فریاد زده بود

ونمی شد فراموشش کنم.

فراموش نمی شد.

حالم خوب نبود وانگار یکی داشت جونمو با یک مکنده ی قوی به بیرون می کشید.

قلبم توی یک دست نامرئی فشرده می شد وهر لحظه منتظر ترکیدنش بودم.

صدای مهدیار بلند شد.

-:چرا رنگت پریده؟

جوابی ندادم.

بعد از چند لحظه ادامه داد.

-:به نظرت اگه شهرام بفهمه تو زمانی که نامزد من شدی بچه ی اونو در شکم داشتی چه واکنشی

نشون میده؟

مکت کرد.

داشت با حرفاش شکنجه م می کرد.

لحظه لحظه روحم عذاب میدید واحساس می کردم توی یک برزخ دست وپا میزنم.

## اختصاصی کافه تک رمان

بازهم ادامه داد: یا اگر بدون من بچه شو کشتم چه بلایی سرم میاره، آقای فاخر بزرگ اگر بفهمه من باعث مرگ نوه ش شدم و..

با صدای تقریبا بلندی میون حرفش پریدم.

-بس کن.

مضطرب به اطراف نگاهی انداخت و با عصبانیت پرسید.

-چه مرگته؟ حرف حق تلخه سوگل خانم، چرانمی خوام بشنوی؟ میدونی واسه یک مرد چقد سخته، این خود خیانتته سوگل، اینکه وقتی به طور تقریبا رسمی نامزدیمون اعلام شد از شهرام لعنتی باردار بودی.

با حق ریزی لب زدم.

-تو میدونستی چه بلایی سرم اومده، من صادقانه بهت گفتم و تو هم قبول کردی، توهم باید جوانب این اتفاق رو می سنجدی و خودت رو برای هر اتفاقی آماده می کردی.

با پوزخند گفت: حتی باردار بودنت از شهرام؟ چراتو جوانبشو نسنجدی؟ چرا حق قانونی که داشتی نادیده گرفتی؟ چطور قبل از جداییتون آزمایش بارداری ندادی؟

نفس عمیقی کشیدم تا کمی حق هقم رو خفه کنم و بعد از چند لحظه موفق شدم.

با صدای لرزونی گفتم: تو شهرام فاخر نمی شناسی، من بعد از این اتفاق اصلا نمی خواستم از ش جداشم و در عین حال به هیچ وجه احتمال باردار بودنم رو نمی دادم، فکر می کنی در یک هفته می شه طلاق گرفت، مقابل من شهرام فاخر قرار داشت، مردی که پدرش یکی از کله گنده های شیراز محسوب می شد و تقریبا هر کاری از دستش برمیومد، تهدیدم کرد آبرومو می بره می گفت همه جا می گه که من در حالی که عقد اون بودم اما..

سکوت کردم.

باید می فهمید.

مهدیار باید می فهمید که من در برابر شهرام مثل مورچه یی بودم که با یک لگد می تونست لهم کنه اما درک نمی کرد.

آروم گفتم: حالا کافیه، دیگه گریه نکن، غذاتو بخور سرد شد.

چه بی خیال.

## اختصاصی کافه تک رمان

من چطور می تونستم بعد از این جنگ روحی باز هم با خیال راحت نهار بخورم و لبخند بزنم. حتما انتظار داشت ازش به خاطر این خرید رویایی ونهار رویایی تر تشکر هم کنم. بی شک همینطور بود.

سر بطری نوشابه رو باز کردم و جرعه یی نوشیدم.

اما طعم تلخ گلومو سوزوند.

متعجب به نوشیدنی داخل بطری خیره شدم.

نباید تلخ می بود.

اما طعم زهر مار می داد.

سرگیجه ی وحشتناکی داشتم و معده م بالا و پایین می شد.

حس می کردم تمام محتویات معده م رو الان روی میز بالا میارم و اونوقت مطمئنا مهدیار از همینجا شوتم می کرد شیراز.

به سرعت بلند شدم و به سمت راهرویی که احتمال میدادم سرویس بهداشتی اونجا باشه دویدم. درست حدس زده بودم.

وارد شدم و تمام محتویات معده ی بخت برگشته م رو خالی کردم.

صدایی از پشت سرم بلند شد.

-خوبین خانم؟

شیرآب رو باز کردم و مشتی پر از آب صورتم پاشیدم.

از داخل آینه به مردی که پشت سرم ایستاده بود خیره شدم.

نگاه سبز مرد هم روی تصویرم داخل آینه خیره بود.

لب زدم. بله خوبم.

قدمی به جلو برداشتم و دقیقا پشت سرم ایستاد و گفت: اما اینطور به نظر نمیاد، کمکی از دست من برمیاد؟

همون لحظه در سرویس با صدای قیژی باز شد و مهدیار در زاوای در سرویس بهداشتی ظاهر شد.

نگاه مشکوکش رو از من به روی مرد غریبه کشید و بالحنی که لبریز از خشونت بود گفت: چت شد؟

لب گزیدم و سر به زیر پاسخ دادم: حالم بد بود.

## اختصاصی کافه تک رمان

عقب گرد کرد و در همون حال گفت: بیا بیرون.

به دنبالش راهی شدم.

دلشوره یی عجیب وجودمو آزار می داد و ترس عجیبی باعث شده بود دوباره حالت تهوع بدی بگیرم.

کنار میزمون ایستادم و نایلون خرید و کیفم رو برداشتم و به پیتزای دست نخورده خیره شدم.

صدای مهدیار از پشت سرم بلند شد.

-گمشو بیرون.

بغض گلوگیرمو به سختی فرو دادم و با قدمهایی لرزون اما بلند از فست فود خارج شدم.

داخل اتومبیل که نشستیم صدای فریادش پرده ی گوشمو لرزوند.

-ازت متنفرم سوگل، تو یک عوضی به تمام عیاری.

نفسام به شماره افتاد.

لعنت بهت سوگل.

لعنت به من که قبل ورود تابلوی سر در سرویس رو نخوندم.

لعنت به دنیایی که همه ی آفریده هاش دست به دست هم دادن تا باعث آزار من بشن.

داغون بودم.

روحم زخم خورده بود و حال مساعدی نداشتم.

شیشه رو پایین کشیدم.

تک تک حرفای مهدیار توی ذهنم اکو می شد و به حال بدم دامن می زد.

آروم آروم سرعت اتومبیل کم شد و گوشه یی ایستاد.

سنگینی نگاه مهدیار رو به روی خودم احساس می کردم.

هنوز نگاه قشنگش رو مثل اون روزهای راز آلود دوست داشتم اما رنگ نگاه مهدیار عوض شده بود.

دیگه مثل اوایل رنگ نگاهش به رنگ عشق نبود رنگ سیاه نفرت گرفته بود.

باینکه این رنگ سیاه چشماش به وجودم شور می ریخت اما رنگ آمیخته به نفرتش آزارم می داد.

-به من نگاه کن سوگل.

صدای فریادش باعث شد نگاه ماتم زده م به سمتش بچرخه.

توی نگاه به رنگ شبش خیره شدم و قلب بی جنبه م دوباره طپش های دیوونه وار شو آغاز کرد.



## اختصاصی کافه تک رمان

لب زد: بعد از مراسم فرهاد به شیراز برمی گردی، من هم میام برای برهم زدن این نامزدی لعنتی. نیشخندی زد و گفت: شاید نیام، اینکه اسمم روت باشه شاید جلوتو بگیره که باز یک مرد دیگه رو بیچاره نکنی.

مکت کرد و دوباره ادامه داد.

-اما بعد یه مدت از بند اسارت من رها میشی و باز می تونی بودن بایکی دیگه رو امتحان کنی. هیچ کدوم از حرفاشونمی فهمیدم.

مات و سرگردون بودم.

خسته وبی تاب.

داغون وحیرون.

من یک مامن آرامش می خواستم.

من کنار مردی بودم که دیوونه وار عاشقش بودم اما آرامش رو بهم نمی بخشید.

ازم دریغ می کرد ذره یی آسایش رو.

من مهدیار رو تنها دوست نداشتم من مهدیارو می پرستیدم.

چطور می تونست انقدر راحت از برهم زدن نامزدی حرف بزنه درحالی که جون من بسته به وجودش بود؟

تو چشمای به رنگ شبش خیره شدم ومات ومبهورت لب زدم.

-من تقصیری نداشتم مهدیار، من اونقدر حالم بد بود که نشد تا بلوی سر در سرویس رو بخونم، من تقصیری نداشتم.

صدای فریادش صدامو تو گلو خفه کرد.

-ساکت باش سوگل، مظلوم نمایی نکن، من بهتر از همه می شناسمت.

نگاهمو به بیرون دوختم وبغض سنگین گلومو به سختی فرو دادم.

مهدیار مشتتی به فرمون زد وباصدای تقریبا بلندی گفت: لعنتی.

چند لحظه گذشت تا اتومبیل به راه افتاد.

دستش به سمت پخش رفت وصدای آهنگ داخل اتومبیل پیچید.

## اختصاصی کافه تک رمان

اینقده درد تو دلم دارم

اینقده غم تو صدامه

اینقده حرفه نگفته که

عمری مرده رو لبامه

دیگه نمی تونستم بغض گلوگیرمو خفه کنم.

بغض وحشتناکم سر باز کرد مثل یک دمل چرکی واشکای گرمم به روی گونه م راه گرفت.

اینقده تو فکر تو بودم

از خودم جا موندم

تو آتیشه دروغایه تو

عمرمو سوزوندم

صدای حق هقم با صدای خواننده مخلوط شده بود و ریتم نفسهای عصبی مهدیار هم با این دو سمفونی وحشتناکی ساخته بود.

بعد تو آتیشه تو قلبمو خاموش کردم

هرکی هر حرفی دلش خواست

زد فقط گوش کردم

گم شدم پیه خودم تو کوچه هامی کردم

من خودم رو خیلی وقته فراموش کردم

واقعا هم من تو این بازی خودم رو فراموش کرده بودم.

وقتی شهرام به عنوان همسر در کنارم بود تمام غمم نبود یک تکیه گاه بود.

کسی که مثل کوه پشتم باشه و در هر شرایطی نذاره احساس ضعف کنم.

## اختصاصی کافه تک رمان

چقدہ تو دلم آشوبہ تو کہ حالت خوبہ

قلبم ہرثانیہ عشقت رو توسینم می کوبہ

چقدہ دست بہ سرم کردی

رفتی کہ برگردی

اما حالا زندگیمو می خواستم.

زندگی من مہدیار بود.

مہدیار عشقم بود.

من فقط مہرشو می خواستم.

من نمی خواستم ازش جداشم.

جدایی از مہدیار واسہ من حکم مرگ رو داشت.

زدی راحت زیرہ حرفات

عزیزم بد کردی

بعد تو آتیشہ تو قلبمو خاموش کردم

نگاہ سرکشم بہ سمتش کشیدہ شد وبا بی قراری بہ نیم رخ جذابش زل زدم.

ہرکی ہر حرفی دلش خواست

زد فقط گوش کردم

گم شدم پیہ خودم تو کوچہ ہا می گردم

من خودم رو خیلی وقتہ کہ فراموش کردم

"فراموش کردم\_بابک جہانبخش"

نگاہ سرکشمو از مہدیار گرفتم.

اتومبیل مقابل خونہ متوقف شد.

بدون اینکہ نگاہ از مقابل بگیرہ گفت: برو پایین، من جایی کار دارم.

## اختصاصی کافه تک رمان

نیم نگاهی به نیم رخ مردونه ش انداختم و بی فوت وقت پیاده شدم.

مقابل آینه قدی اتاق ایستادم و به چهره م خیره شدم.

ظاهرا همه چی خوب بود اما این قلب داغدیده م بود که بی تابی می کرد.

مثل یک ماهی بی پناه تو یک دریای بزرگ جست و خیز می کرد.

قلب من داغدار بود.

داغدار مهر طلاق می که با بی رحمی روی شناسنامه م نقش بست.

داغدار شک مردی که حتی بیشتر از خودم دوستش داشتم و اون به وجودم بی اعتنا بود.

امشب هم به اجبار همراهیم می کرد.

به اجبار همقدم با من قدم برمی داشت.

سخت بود اینکه حس کنی مردی به اجبار همراهت شده در حالی که تو اون مرد رو تقریبا بپرستی.

با صدای تقه یی که به در اتاق خورد نگاه از دختر شکست خورده ی داخل آینه گرفتم و مات شدم در

سیاهی چشمایی که قبله گاه قلب بی قرارم بود.

مهدیار هم چشمای سیاهش رو که تاریکی مرموز شب رو واسم تداعی گر بود به عمق نگاه بیقرارم

گره زده بود وانگار می خواست امشب این نگاه تشنه رو به یکباره سیراب کنه.

درحالی که بیقرار نگاه تشنه و قلب تشنه ترم رو سیراب می کردم به یکباره نگاه ازم گرفت و درحالی

که می چرخید و به سمت درب اتاق قدم برمی داشت گفت: زودتر بیا بریم، از انتظار بیزارم.

از اتاق خارج شد و درو با صدای دلهره آوری به هم کوبید.

تقریبا از سر جا پریدم.

با قلبی مالا مال از درد به سمت روپوش سفید رنگ بلندم که روی تخت قرار داشت قدم برداشتم

و روپوش رو از روی تخت چنگ زدم.

روی پیراهن شب بلندم به تنش کردم.

تضاد مشکی لباس و سفیدی روپوش جلوه ی خاصی به اندامم بخشیده بود.

شال مشکی رنگم هم موهامو به اسارت گرفت.

من عاشق رنگ مشکی بودم چون رنگ چشمایی که آرامش قلب خسته م بود رو واسم تداعی می

کرد.

## اختصاصی کافه تک رمان

دسته ی کیفمو چنگ زدم و برای اینکه آروم جونم رو ناراحت نکنم به سرعت از اتاق خارج شدم. مهدیار داخل خونه نبود.

از راهروی تقریبا طویل عبور کردم و وارد محوطه شدم.

کنار اتومبیل ایستاده بود و طبق معمول با ژست همیشگیش سیگار دود می کرد.

نگاهمو از دور به روی تیپ بی نظیرش چرخوندم.

کت وشلواری مشکی رنگ و براق به تاریکی چشماش وپیراهنی به سفیدی قلبش به تن داشت.

مهدیار هر چه بود از نظرم عشق بود.

شور بود.

زیبایی بود.

محبت بود.

وقتی عاشق باشی.

تمام پاکی ها و خوبی های دنیا رو بی دریغ در وجود عشقت می یابی.

برای من هم تمام خوبی های دنیا در وجود مردی خلاصه می شد که در مقابلم بود.

هرچند که منو نمی خواست اما من دیوونه وار دوستش داشتم وقلب وروحم رو بهش بخشیده بودم.

برای من مهدیار تجسم تمام پاکی های دنیا بود.

نفسمو با حسرت به بیرون فوت کردم و قدمی به جلو برداشتم.

متوجهم شد ونگاهشو بهم دوخت.

پک عمیقی به سیگارش زد.

تقریبا بهش رسیده بودم.

با دلشوره سربلند کردم وهمه تن چشم شدم برای دیدن تندیس پرستیدنی مقابلم اما با بی رحمی

وقساوت نگاه ازم گرفت.

سیگار نیمه سوخته ش رو به روی زمین انداخت و با کفش لگدش کرد.

به سرعت پشت رل نشست.

با قدمهای بلندی خودمو به سمت مخالفش رسوندم ودر کنارش نشستم.

دنده رو جا به جا کرد واتومبیل رو به حرکت انداخت.

## اختصاصی کافه تک رمان

بعد از خروج از خونه موزیک بدون کلامی فضای یخ اتومبیل رو در بر گرفت.  
خودم رو به در چسبونده بودم و تمام حواسم پیش مهدیار بود اما افسار نگاه سرکشم رو در دست گرفته بودم تا به سمتش نچرخه و رسوام نکنه.  
صدای بمش داخل گوشم پیچید.  
-نمی خوام فعلا کسی متوجه ی رابطه ی شکر آب شده ی من و تو بشه.  
نگاهم رو به نیم رخ جذابش دوختم.  
پوزخند عمیقش باعث شد گونه ش چال بیفته.  
آهی کشیدم و سعی کردم نگاه ازش بگیرم که صدایش بلند شد.  
-من و تو دیگه آینده یی نداریم سوگل، پس اگر امشب رفتاری ازم دیدی دلخوش نکن، بعد از نامزدی فرهاد تو برمی گردی شیراز و من هم با یک تماس تمام این نامزدی رو بهم میزنم.  
لب گزیدم.  
پرده یی از اشک مقابل نگاهم رو پوشوند و چهره ی تندیس وار مهدیار رو در مقابل چشمم تار کرد.  
قلبم بازهم بی قرار شده بود.  
چه می کردم من بعد این مراسم بدون مهدیار؟  
بازهم یک باخت دیگه.  
باختی که نابودم می کرد و دیگه از سوگل جز مرده یی متحرک چیزی باقی نمی گذاشت.  
مهدیار با شهرام زمین تا آسمون فرق داشت.  
برای اولین بار عشق رو با وجود مهدیار تجربه کرده بودم.  
نبودش بی شک منو می کشت.  
قلبم بی قرار می طپید و انگار میون هزاران شعله ی آتیش دست و پا میزد.  
بایستادن اتومبیل صدای بم و گرم مهدیار دوباره توی گوشم طنین انداز شد.  
-از این آخرین باهم بودنمون نهایت استفاده رو بکن سوگل.  
به سرعت پیاده شد و منو مبهوت و ناباور باقی گذاشت.  
در باز شد.  
سر بلند کردم و نگاهم به روی چهره ی بی نقصش نشست.

## اختصاصی کافه تک رمان

دامن لباسم رو میون مشتم مچاله کردم وبا احتیاط پیاده شدم. دستش به دور کمرم حلقه شد وهدایت وار منو به سمت درب اصلی ساختمون کشید. ریشه های رنگین ونورانی حالتی رویایی به محوطه ی کوچک وباغ مانند بخشیده بود. چی می خواستم بیش از این؟

مهدیار کنارم بود وحرارت وجودش به وجود خسته وروح زخمیم شور می ریخت. اما بعد از این مراسم نابودی سوگل حتمی بود.

به محض ورودمون مردی قدبلند دست در دست دختری ریز نقش وزیبا پوشیده در لباس سپید به سمتمون شتافتند.

مرد که بی شک فرهاد بود دست مهدیار رو فشرد وبامحبتی برادرانه که خفته در صداش بود خوش آمد گفت.

نگاهش به سمتم چرخید وبالبخند گفت:سلام،خیلی خوش اومدین.

مهدیار حلقه ی دستش رو به دور کمرم محکمتر کرد وگفت:سوگل جان ایشون دوست عزیزم فرهاد ونامزدشون هستی خانم.

هستی لبخندی به روم پاشید.

بوسه یی روی گونه م کاشت وگفت:خوش اومدی عزیزم.

از رفتار محبت آمیزش غرق شادی بودم.

لبخندی زدم وگفتم:ممنونم،امیدوارم خوشبخت بشین.

سری تکون داد وتشکرکرد.

فرهاد رو به مهدیار گفت:مابریم به مهمونای دیگه خوش آمد بگیریم.

مهدیار بالبخندی که این روزها کمتر به لباس سر میزد رضایتشو اعلام کرد وفرهاد وهستی باقدمهای بلندی ازمون فاصله گرفتن.

مهدیار دستمو میون دستش فشرد وبه سمت میزی کشوندم.

در کنارش پشت میز چهار نفره نشستم ونگاهمو میون جمع چرخوندم.

مهدیار از ظرف روی میز شیرینی برداشت وداخل بشقاب مقابلم گذاشت.

لب زدم:ممنون.



## اختصاصی کافه تک رمان

نیم نگاهی بهم انداخت و سری تکون داد.

نگاهم به روی آذر خیره موند که با قدمهای بلندی به میز نزدیک می شد.

به محض رسیدن به میز لبخندی به روی مهدیار پاشید و صمیمی گفت: سلام عزیزم.

لبامو به هم فشردم و نگاهمو به سر تا پاش انداختم.

مهدیار سرد گفت: سلام.

آذر پیراهن بلندی به رنگ سفید به تن داشت که با رنگ پوست برنزه ش متناقص بود.

شالی کرم رنگ هم به روی بازهای نیمه عریانش انداخته بود.

در کنار مهدیار نشست.

لباشو به گوشش نزدیک کرد و حرفی زد که نشنیدم.

نگاهم به روی هردوشون خیره بود.

مهدیار کمی از آذر فاصله گرفت و با چهره یی سرخ از خشم در حالی که نگاه به چهره ی آذر داشت

لب زد: از اینجا برو آذر، میدونی که حضورت ناراحتم می کنه.

آذر از سر جا بلند شد.

خم شد و صورتش دقیقا مقابل صورت مهدیار قرار گرفت.

نگاهش رو به آسمون شب چشمای مهدیار دوخت و گفت: گاهی وقتا فک می کنم بلایی که سرت

آوردم واقعا حقت بود.

لبهای مهدیار طرح لبخند گرفت.

باهمون لبخندی که بیشتر به پوزخند شباهت داشت گفت: لیاقت توهم اینه که مثل آشغال پرت بشی

اینور و اونور، چه از طرف من و چه شایان.

ابرویی بالا انداخت و بعد از چند لحظه ادامه داد.

-نواست متأسفم آذر.

آذر قد راست کرد.

نفسشو با عصبانیت به بیرون رها کرد.

عقب گرد کرد و از میز دور شد.

## اختصاصی کافه تک رمان

سرگردون ومات به رفتارای ضد ونقیص آذر ومهدیار خیره بودم که متوجه ی حضور زن ومردی جوون در کنار میز شدم.

مهدیار از روی صندلی بلند شد ومن هم به تقلید ایستادم.

مرد لبخندی نثار چهره ی گرفته ی مهدیار کرد وگفت:سلام به دوست دیرینه ی خودم،بعد از یک سال ونیم بالاخره موفق به دیدارت شدم،خوبی؟

مهدیار دست دراز شده ی مرد رو فشرد وبالبخندی که انگار به اجبار به روی لبهاش مهر شده بود گفت:سلام شایان جان،مشتاق دیدار،ممنون خوبم.

شایان دستش رو به دور شونه ی دختر ریز نقش همراهش حلقه کرد وگفت:همسرم رویا.

مهدیار لبخند کمرنگی به روی رویا پاشید وگفت:سلام،خوشبختم رویا خانم.

رویاسری تکون داد ولب زد:من هم آقا.

نگاه شایان به روی من چرخید وخطاب به مهدیار گفت:معرفی نمی کنی مهدیار جان؟

مهدیار دست یخ زده م رو میون دستش گرفت،فشرد وگفت:نامزدم سوگل.

بعد از اظهارخوشوقتی از دیدن شایان وهمسرش رویا هرچهار نفرپشت میز نشستیم.

نگاه های شایان ومهدیار دوستانه نبود وکینه ی عجیب ودیرینه یی درپس نگاهشون موج میزد.

رویا ریز نقش وسبزه بود.

چشمای درشت قهوه یی رنگش میون سبزه ی پوستش می درخشید ومهر وعطوفت عجیبی در چهره

ش موج میزد که هر نگاهی رو جذب می کرد.

لبخندی نثارم کرد وگفت:اهل جنوب نیستی سوگل جان؟

-تخیر اهل شیرازم.

سری تکون داد وگفت:من عاشق شیرازم،اتفاقا قصد داریم همراه شایان به شیراز بیایم.

حضور ناگهانی آذر در کنار میزمون فرصت پاسخ دادن رو ازم گرفت.

نگاه شایان ومهدیار همزمان به روی چهره ی بشاش آذر نشست.

اعتراف تلخی بود اما واقعا آذر در زیبایی بی نظیربود.

چشمای کشیده وخمارش توسفیدی پوستش درخشش عجیبی داشت اما برخلاف رویا زیباییش

جذابیت نداشت.

## اختصاصی کافه تک رمان

آذر نگاهش رو از روی شایان به روی مهدیار کشید وبعد با لبخند خطاب به شایان گفت: سلام، خوشحالم از دیدن دوباره ت.

شایان درحالی که دستشو به دور شونه ی رویا حلقه می کرد گفت: سلام، من هم خوشحالم. آذر با عشوہ ی مخصوص به خودش طره یی از موهایش رو از روی پیشونی بلندش کنار زد و گفت: اما اینطور به نظر نمیاد.

شایان ابرویی بالا انداخت و پوزخندی به روی لبهایش شکل گرفت.

رویا درحالی که چهره درهم کشیده بود نگاه کنجکاوش بین آذر و شایان در نوسان بود با صدای ظریفش گفت: معرفی نمی کنی شایان؟

شایان نگاه محبت آمیزش روبه همسرش دوخت.

به سمت آذر دست دراز کرد و لب زد.

-: آذر خانم، دوست هستی.

صدای آذر تو گوشم طنین انداخت.

-: خانم؟ جالبه، فقط دوست هستی شایان؟

با کنجکاوی به مشاجره ی آذر، شایان و رویا چشم دوخته بودم.

هرسه انگار با نگاه خشم آلود قصد کشتن دیگری رو داشت.

در کمال تعجب مهدیار سر به زیر انداخته و مشغول بازی با انگشتانش بود.

حضور فرهاد و هستی در کنارمون فرصت پاسخ دادن رو از شایان گرفت.

نگاه فرهاد و هستی اما ترس آلود بود.

فرهاد دو صندلی در کنار میز قرار داد و کنار شایان نشست.

هستی با صدای آرومی مشغول صحبت با آذر بود.

از این رفتارهای ضد و نقیص هیچ چیز دستگیرم نمی شد و کنجکاوی به شدت روحمو قلقلک می داد.

یه رازی بین افراد این جمع وجود داشت که بی شک من ازش بی خبر بودم.

صدای فرهاد فرصت بیش از این فکر کردن رو ازم گرفت.

-: من و هستی قصد داریم تا چند روز آینده سفری به مشهد داشته باشیم، خوشحال می شیم دوستای

قدیمیمون هم همراهیمون کنن، نظرتون چیه؟

## اختصاصی کافه تک رمان

مهدیار به سرعت پاسخ داد.

-من وسوگل خیلی گرفتاریم، باید زودتر به شیراز برگردیم.

ناخودآگاه وبدون فکر لب زد.

-چه گرفتاری مهدیار؟

چشم غره ی مهدیار از دید هیچکس پنهون نموند.

خجل سربه زیر انداختم.

صدای بم فرهاد بلند شد.

-تابع جمع باش مهدیار، انقدر ضد حال نباش پسر.

صدای خشمگین مهدیار باعث شد قلبم لبریز از هراس بشه.

-این بار هم به خاطر تو قبول می کنم فرهاد، همیشه عادت داری خواسته هاتو با زبون بی زبونی به

بقیه تحمیل کنی.

فرهاد نیشخندی زد و نگاه منتظرشو به شایان دوخت.

شایان هم شونه یی بالا انداخت وگفت: از نظر من اشکالی نداره.

ساک نه چندان بزرگم رو به دست مهدیار سپردم.

درحالی که عقب گرد می کرد گفت: همیشه در دسری.

قدماش رو بلند برداشت و در عرض چند ثانیه از مقابل نگاهم ناپدید شد.

نرمشی در رفتار مهدیار احساس نمی کردم.

با اینکه تمام تلاشمو به کار گرفته بودم تا اندکی توجهش به سمتم جلب بشه اما جز بی تفاوتی

وگاهی حرفای طعنه آمیز ونیش دار هیچ چیز عایدم نشده بود.

لب زد: مقاوم باش سوگل.

اما مقاومت تا کجا؟

داشتم در برابر تازیانه های این دنیای بی رحم کمر خم می کردم.

عجز و لابه هم کار به جایی نمی برد.

این دل معبد درد بود.

متعجب بودم که چرا از این همه درد سرریز نمیشه ویا نمی ترکه.

## اختصاصی کافه تک رمان

کاسه ی صبرم که لبریز شده بود و بارها فکر خودکشی به سرم زده بود اما ترس از مرگ از مشکلات بزرگم در زندگیم و وجودم پررنگ تر بود.

به نظرم خودکشی اگر ناکام می موند فقط و فقط بیانگر ضعف بود.

من دوست داشتمم اگر هم روزی ترس از مرگ از وجودم رخت برپست باوسيله یی خودکشی کنم که نتیجه ش فقط و فقط مرگ باشه اما این ترس توی وجودم مهر شده بود.

در ثانی به زندگی بعد از مرگ هم بیش از حد معتقد بودم و از عقوبت این کار می ترسیدم. نفس کشی در دینم به شدت نهی شده بود.

با به یاد آوردن مهدیار لب گزیدم و به سرعت راهرو رو طی کردم.

در کنار اتومبیل ایستاده بود و بانگاهی لبریز از خشم به در ورودی چشم دوخته بود. بعد از قفل کردن در به سمتش راهی شدم.

بارسیدنم به اتومبیل نگاهشو بهم دوخت و با عصبانیت غرید.

-چه عجب ملکه تشریف آوردن، منتظر فرش قرمز بودی پرنسس، گفته بودم از انتظار متنفرم. درحالی که داخل اتومبیل و در کنارش می نشستم ببخشید. پشت رل جاخوش کرد.

نیم نگاهی بهم انداخت و پاشو به روی گاز فشرد.

اتومبیل به شدت از جا کنده شد و تقریبا به جلو پرتاب شدم.

نیشخندی زد و گفت: این هم عاقبت انتظار گذاشتن من.

بی فکر گفتم: آدمای ضعیف انتقام می گیرن.

صدای آرومش مثل یک ذکر به گوشم رسید.

-من ضعیفم.

نگاه لبریز از دردمو به بیرون دوختم و در خیالات واهی و رویاییم غرق شدم.

چی می شد مهدیار مثل اوایل دوستم داشت؟

باینکه همیشه جدی بود و از ابراز علاقه و حرفای محبت آمیز اجتناب می کرد اما من رنگ بی رنگ

عشق رو در نگاه سیاهش تشخیص می دادم.

مهدیار همون فردی بود که من می خواستم.

## اختصاصی کافه تک رمان

همون شاهزاده ی با اسب سفید رویاهای بچگونه ونوجوونیم.  
باید عاشق باشی.

عاشق معشوقش رو حتی اگه گدا باشه شاهزاده ش می بینه.  
هیچ معشوقی همه چی تموم نیست.

در حقیقت ندیدن کمبودا عشق رو می سازن.

هیچ مردی همه چی رو باهم نداره.

پس حتما باید عاشق باشی تا برای دیدن کمبودا کور باشی.

مهدیار ظاهر تقریبا بی نقصی داشت.

جدی بود اما ثروت باد آورده ی قصه ها رو نداشت.

فراری و پورشه نداشت.

دکتر ومهندس نبود.

حتی دقیق نمیدونستم چه شغلی داره اما مهم این بود من باهمه ی نداشته هاش عاشقش بودم.

باعشق مهدیار می تونستم همه جا خالی های دنیا رو پر کنم.

فقط می بود.

نفس می کشید ومن وجودش رو در کنارم احساس می کردم.

بقیه ی خوشی های جهان رو بی چشم داشتی از خدا به بقیه ی بنده هاش می بخشیدم.

من از این دنیای بزرگ فقط حقمو می خواستم.

عشقم رو،مهدیاری که در مقابل نگاه عاشق من همه چی تموم بود.

صداش مثل دوستداشتنی ترین موزیک دنیا توی گوشم پیچید.

-دوست ندارم کسی از زندگی من سر در بیاره سوگل،نمی خوام یکی همیشه وهمیشه سرش تو

زندگیم باشه،پس مصنوعی رفتار طبیعی داشته باش،متوجه ی منظورم میشی؟

درحالی که نگاهم دوخته به مناظر بیرون بود به آرامی سر تکون دادم.

-زبونتو موش خورده؟

لب زدم.

-نه،دارمش.

## اختصاصی کافه تک رمان

بهش نیم نگاهی انداختم.

نیشخندی به روی لبهاش نقش بست.

باهمون نیشخند کزایش گفت: یادم نبود هیچ موشی نمی تونه زبون ده متری تورو بخوره، چون قبلش تو دخلشو میاری.

لبامو غنچه کردم.

ابرویی بالا انداختم و لب زدم: شک نکن.

-:خوبه قبول داری.

سکوتم جوابش شد.

حوصله ی کل کل کردن نداشتم.

اونقدر دغدغه ی ذهنی داشتم که حتی لحظه یی برای فراغتم نمی موند.

ذهن گرفتار من همیشه مغشوش بود.

باتوقف اتومبیل نگاه از مناظر گرفتم و نگاهم رو به مقابل سوق دادم.

اتومبیل فرهاد، شایان و آذر به ترتیب جلوتر از اتومبیل مهدیار پارک شده بود.

فرهاد با لبخند به سمت اتومبیل مهدیار قدم تند کرد.

مهدیار هم دست به سمت دستگیره برد و پیاده شد.

باهم دست دادن و احوالپرسی کردن.

فرهاد سرکی به داخل اتومبیل کشید و با لبخند پهنش گفت: سلام سوگل خانم.

سری تکون دادم و لبهام طرح گرفت.

-:سلام آقا فرهاد، خوبین؟

-:تشکر، شما خوبین؟

-:ممنونم.

به آرومی زمزمه کرد: خداروشکر.

سربلند کرد و بازهم مقابل مهدیار قد علم کرد.

تقریبا هم قد بودن.

لبخندی نثار مهدیار کرد و گفت: با اینکه خودت از انتظار متنفری اما همیشه بقیه رو منتظر میذاری.



## اختصاصی کافه تک رمان

مه‌دی‌ار نیم نگاه‌ی به داخل اتومبیل اتومبیل انداخت و گفت: تقصیر سوگل بود.  
لب گزیدم.

فرهاد با صدا خندید و گفت: همه ی خانوما همین مه‌دی‌ار جان، بالاخره سوگل خانم تونست کاری بکنه که تو این از عادت مزخرفت دست برداری.

واکنش و جواب مه‌دی‌ارو ندیدم و نشنیدم.

چند لحظه بعد پشت رل نشست و جلوتر از بقیه به راه افتاد.

از داخل آینه نیم نگاه‌ی به عقب انداختم و گفتم: خب منتظر می موندی با هم حرکت می کردیم.

پاشو بیشتر به روی پدال گاز فشرده و گفت: از انتظار متنفرم.

لبامو با حرص به هم فشردم و نگاهمو معطوف به بیرون کردم.

چند لحظه بعد با صدای تلفن همراهم نگاه از بیرون گرفتم و تلفن همراهم رو از داخل کیفم بیرون کشیدم.

اسم ساره به روی صفحه نقش بسته بود.

انگشت اشاره م صفحه رو لمس کرد.

گوشی رو به روی گوشم قرار دادم.

صدای آرامش بخش ساره داخل گوشم پیچید.

-سلام سوگل.

-سلام ساره جان، خوبی؟

-ممنون، تو خوبی؟ معلوم هست کجایی؟

با طعنه لب زدم: از تماساتون کاملا پیدا بود که خیلی نگرانم.

-این چند روز خیلی گرفتار بودم، یعنی همه گرفتارن سوگل، هیچ کس وقت نداشت باهات تماس بگیره، با اینکه خیلی نگران بودم اما وضعیت مناسب نبود.

با نگرانی گفتم: چه اتفاقی افتاده ساره؟

-نگران نباش، هرچی هست خیره، راستش هم به دنبال کارای ازدواج سامان و مه‌دی‌ه بودیم و هم..

سکوت کرد.

با حرص لب زدم: بگو دیگه ساره، چون به لبم کردی.

## اختصاصی کافه تک رمان

-یعنی خبر نداری؟ مهدیار بهت چیزی نگفته؟

نگاهم به سمت مهدیار چرخید و همزمان گفتم: نه مهدیار باید چه چیزی به من می گفت؟

-خب مهدی از آئینه خوشش اومده بود و در گیر خواستگاری مهدی بودیم.

با ذوق فریاد کشیدم.

-چی؟

-همین دیگه عزیزم، آئینه داره میشه همسر برادر شوهرت، تا یک هفته دیگه مراسم نامزدیشونه

وازم خواست باهات تماس بگیرم، از اینکه تو داخل مراسم خواستگاریش حضور نداشتی خیلی

ناراحت بود.

باور نکردنی بود.

قلبم مالامال از خوشی بود اما با به یاد آوردن رفتار اخیر مهدیار و تصمیمش برای زندگیمون شادی از

قلبم رخت برپست.

گرفته زمزمه کردم: سعی می کنم خودم رو برسونم.

صداش آرام شد.

-سوگل تو و مهدیار محرم نیستین، بیشتر از یک هفته ست اونجایی، بابا خیلی ناراحته از این

موضوع، عمو حبیب هم با مهدیار تماس گرفته و ازش خواسته برگردین اما جواب درستی نداده، بهتره

زودتر برگردی.

چشمی گفتم و بعد از خدا حافظی ساره تماس رو قطع کردم.

نگاهم مناظر بیرون رو رصد می کرد و ذهنم حول وحوش گرفتاریام می چرخید.

گاهی اوقات زندگی و مشکلات مثل یک زورگیر قوی خرخره ت رو می چسبه.

هرچی نفس نفس می زنی.

التماس می کنی فایده یی نداره.

اونقدر گلو تو فشار میده تا زانو بزنی و اونوقته که دور می ایسته.

تماشا می کنه و قهقهه میزنه.

من هم بارفتن مهدیار زانو میزدم.

زانو میزدم در برابر زندگی تلخم که با تمام قوا می خواست قدرتش رو بهم ثابت کنه.

## اختصاصی کافه تک رمان

صداس افکار آشفته م رو برهم زد.

مثل توپی که توسط یه پسر بچه پرت میشه وسط وسیله های خاله بازی دختر بچه ها.

ذره ذره ی افکارم به گوشه یی پرتاب شد.

اینبار صداس آرومم نکرد داغونم کرد.

-چرا اخم کردی؟

چی می گفتم.

لب باز می کردم و فریاد می زدم.

دردامو خالی می کردم سر کسی که با موندنش می تونست بهم عمر دوباره ببخشه اما هر لحظه

رفتنش و نبودنش رو مثل یک پتک به سرم می کوبید.

لب زدم.

-داغونم.

با پوزخند عمیقش که تازگی بیشتر اوقات به روی لبهاس نقش بسته بود و تقریباً یکی از اجزای

صورتش محسوب می شد گفت: شاخ شدی.

آهی از میون لبام فراری شد و آبی شد قطره قطره به روی آتیش قلبم.

-خیلی وقته که دیگه خودم نیستم، گاهی اوقات تمام وجودت حسرت گذشته رو می خوره، حسرت

طفولیت رو، حسرت روزای قشنگی که بی توجه از شون گذشتی، حسرت لبخندا و قهقهه های آزادانه ت

رو.

دستم به روی قلبم قرار گرفت و ادامه دادم.

-درست یه گوشه ی اینجا می سوزه، آتیش می گیره و جزغاله میشه، ذهنت پر میشه از خاطرات

قشنگی که الان برگشتن بهشون تنها یک آرزوی احمقانه ست.

مکت کردم.

بهش خیره شدم و لب زدم.

-درحالی که اون روزها تنها آرزوی قشنگم رسیدن به این روزها بود، البته نه با این رنگ و لعاب، فک

می کردم زندگی بزرگتر خیلی قشنگتر و آسونتره، نمیدونستم قهرای بزرگتر به آشتی نمی

## اختصاصی کافه تک رمان

رسه، نمیدونستم غماشون سالیانه ست وبا یک آبنبات فراموش نمی شه، نمیدونستم وگرنه آرزوی بزرگ شدن نمی کردم.

صدام بلند تر شد.

-نمیدونستم وگرنه آرزوی پوشیدن لباس سپید نمی کردم، آرزوی داشتن یک شاهزاده، اون روزها نمیدونستم شاهزاده ی قصه های حقیقی من مثل افسانه ها نیست به راحتی آب خوردن دل می شکنه.

بغضم شکست و اشکام به روی گونه م روون شد.

دردامو گفته بودم اما به کی؟

به کسی که با گفتن دردام بیشتر چهره درهم کشیده بود و نگاهش یخی تر شده بود.

دوست داشتم تو یک خلوت بارها و بارها به خودم سیلی بزنم و فریاد زنان بگم سوگل احمق بازهم شکستی، تو این دنیای لعنتی کسی نیست که از ناراحتیت غم به دلش راه پیدا کنه و تکه های شکسته ی قلبتو به هم بچسبونه.

من تو دل افسانه ها نبودم که همه چی ختم به خیر شه.

من وسط یک حقیقت تلخ زندگی می کردم.

ماشین مقابل یک هتل متوقف شد.

نگاه من اما هنوز هم به جایی در بیرون دوخته شده بود.

به یک نقطه که افکار و ذهنیاتم رو به روش پیاده می کردم.

مثل یک پرده ی سینما.

مرور خاطرات و دوباره از آغاز.

با صدای مهدیار پلک زدم.

-پیاده شو سوگل.

مژه هام هنوز تر بود.

چند ساعت تو راه بودیم؟

همه ی این مسافت رو چشمام باریده بود.

هوای دلم بدجوری ابری بود.

## اختصاصی کافه تک رمان

در که باز شد به خودم اومدم.

چهره ی مهدیار مقابل نگاه تارم کمرنگ و پررنگ شد.

-خوبی سوگل؟

به زحمت سر تکون دادم و قدم به روی زمین گذاشتم.

مهدیار سوئیچ رو به دست فرهاد سپرد تا اتومبیل رو داخل پارکینگ هتل پارک کنه.

به همراهش قدم برداشتم.

امانگام دوخته به شایان و رویا بود.

ده دقیقه ی بعد داخل اتاق مشترکم با رویا بودم.

همه پایین بودن.

چند لحظه بعد مهدیار در حالی که چمدونم رو در دست داشت وارد اتاق شد.

چمدون رو کنار در قرار داد و روی تخت نشست.

هنوز هم نگاه آذر رو که تمام لحظه ها من و مهدیار رو رصد می کرد در نبودش به روی خودم

احساس می کردم.

به سمت پنجره ی اتاق قدم برداشتم.

گنبد طلایی حرم در مقابل نگاهم قد برافراشت.

دلم مثل کیبوتری بی قرار در هوای یار به پرواز در اومدم.

لب زدم:السلام علیک یا علی بن موسی الرضا.

چشم بستم و نفس کشیدم.

یک بار.

دوبار.

سه بار و بارها و بارها.

قطره های اشکم لجوج به روی گونه هام سرسره بازی به راه انداختند.

امروز کار خدا بود که غده های اشکیم از کار نیفتادند.

کنار پنجره به پایین سرخوردم و دیوار محبت آمیز تکیه گاه سرم شد.

شونه هام می لرزید و صدای هق هقم فضای اتاق رو به آغوش کشیده بود.

## اختصاصی کافه تک رمان

صدای فریاد مهدیار در برابر صدای آروم هق هقم قد برافراشت.  
-کافیه دیگه سوگل.

هق هقم رو در گلو خفه کردم وبا هراس نگاه به قامت مهدیار دوختم.  
به سمت در اتاق قدم برداشت وباخروجش زمزمه ی آرومش گوشم رو پر کرد.  
-لعنتی.

قلبم لبریز از درد بود.  
دوست داشتم چشم بیندم ودست دراز کنم وآرامش رو چنگ بزنم بعد هم در قفل شده ی قلبم رو بشکنم وآرامش رو داخلش زندانی کنم.  
قلبم بی تاب بود وهرضربانش دیوانه وار نام مهدیار رو فریاد می زد.  
پس کی قراربود رنگ آبی آرامش رو ببینم.  
دست در دست هستی قدم برمی داشتم.  
حرم اونقدر شلوغ بود که از هراس گمشدن مجبور بودم دست دیگرم رو به دستهای آذرببخشم.  
بخشندگی من هم شاید در همین حد خلاصه می شد!  
فقط در یک لحظه دستهای آذر از دستم جداشد.  
نگاهم به سمتش چرخید اما نه خبری از آذر بود ونه رویا.  
لب گزیدم ونگاهم رو به روی چهره ی هستی سوق دادم وگفتم:نیستن.  
نگاه متعجب هستی به سمتم چرخید وسوالی بهم خیره شد.  
-رویا وآذر نیستن.

ایستاد.

به اطراف نگاهی انداخت وگفت:مگه کنار هم نبودین؟  
-دستش از دستم رها شد.

به گوشه یی کشیدم وگفت:احتمالا همین اطرافن،بهتره اینجا بشینیم تا راحتتر پیدامون کنن.  
درکنارش به روی فرش نشستم وزانوهامو به آغوش کشیدم.  
چادر سفیدم از روی شالم به روی شونه هام سرخورد.  
هستی ناگهانی پرسید.

## اختصاصی کافه تک رمان

-کی می خواین مراسم ازدواجتونو برگزار کنین؟

شونه یی بالا انداختم وباینکه به شدت دوست داشتم بگم فضولی لب زدم.  
-معلوم نیست.

-رابطه ت با مهدیار چطوره؟

نگاهم به روی جمعیت انبوه چرخید وبه روی چهره ی هستی نشست.  
-خوبه.

چند لحظه یی سکوت بینمون برقرار شد وبالاخره این هستی بود که به سکوت تلنگر زد.

-مهدیار همه چیز رو در مورد ما بهت گفته؟

-چی باید می گفت؟

مردد لب زد.

-درمورد آذر،شایان وخودش.

-شاید چیزمهمی نبوده که بخواد بگه.

-اما من اینطور فک نمی کنم.

چشمام ناخودآگاه ریز شد وبا موشکافی چهره ی هستی روزیر نظرگرفت.

-منظورت چیه؟

-خب ماجراش طولانیه،آذر دوست صمیمی من بود وبعد از اون موضوعات رابطه م کمی باهاش سرد شد.

اوایل آذر واقعا مثل خواهرم بود.

یک روز در اواخر پاییز گفت جدیدا با پسری آشناشده به اسم شایان،آذر واقعا شایان رو دوست داشت

بیشتر از اونکه بتونی فکرشو بکنی،کم کم رابطه شون صمیمانه ترشد.

از من خواست تا برای رفتن به پارکی که داخلش با شایان قرار داشت همراهیش کنم.

قبول کردم وبههش همراه شدم.

شایان بادوستای صمیمیش اومده بود،میدونی که منظورم کیه؟

لبام غنچه شد وبعد از کمی فشار آوردن به ذهنم گفتم:احتمالا فرهاد.

هستی ادامه داد:ومهدیار.



## اختصاصی کافه تک رمان

بالومدن اسم مه‌دی‌ار برای شنیدن مشتاق تر شدم و نگاهم به دهان هستی دوخته شد.  
-نگاه‌های مه‌دی‌ار به آذر غیرعادی بود، اونقدر عجیب به چهره‌ی آذر زل می‌زد که حتی من هم متوجه شده بودم.

رابطه‌ی شایان و آذر خیلی عاطفی شده بود مدتی که گذشت خیلی ناگهانی رابطه‌شون شکرآب شد. آذر حال خوبی نداشت و مدام هذیان می‌گفت. اون شایان رو دیوونه وار دوست داشت.

گاهی اوقات احمقانه‌ترین کارها رو فقط عاشقها انجام میدن. آذر می‌ترسید مادر شایان که از رابطه‌شون و علاقه‌ی شایان به آذر باخبر بود و صد در صد مخالف بود و اکنشی نشون بده و دختر خواهرش رو برای شایان خواستگاری کنه.

یک روز صبح شایان بامن تماس گرفت و حال آذر رو پرسید و ازم خواست مراقبش باشم اما آذر بدون اطلاع من بدترین و بزرگترین اشتباه زندگیش رو مرتکب شد. هستی سکوت کرد.

مشتاق گفتم: خب؟

لباشو به هم فشرد و ادامه داد.

-آذر برای اینکه شایان رو به سمت خودش جذب کنه باغیرت و مردونگیش بازی کرد، همونی که توی وجود زنها به اسم حسادت نامگذاری شده.

آذر با مه‌دی‌ار طرح دوستی ریخت.

چشمام تا آخرین حد ممکن گشاد شد.

درد بازهم داخل قلبم تلنبار شد.

متعجب گفتم: یعنی چی؟

هستی لبخند تلخی به چشمای پر تعجبم هدیه داد و گفت: آذر فهمیده بود مه‌دی‌ار بهش بی‌علاقه نیست ولی به خاطر دوستش پا جلو نذاشته به همین دلیل برای اینکه شاید شایان رو به سمت خودش بکشونه به مه‌دی‌ار ابراز علاقه کرد.

مه‌دی‌ار با اینکه آذر رو دوست داشت اول مخالفت کرد اما با اصرار آذر پای دلش سست شد و کامل لغزید.

## اختصاصی کافه تک رمان

آذر دوست صمیمی منه، جای خواهر نداشته م دوستش دارم اما اون هم مهدیارو شکست وهم شایان رو.

هستی سکوت کرد وبعد از چند لحظه ادامه داد.

-شایان که این موضوع رو فهمید از آذر درخواست ملاقات کرد.

دوماه از قطع دوستیشون می گذشت و آذر فکر می کرد این خبر به گوش شایان رسیده و حالا پشیمونه اما بعد از این ملاقات آذر پیش من اومد وبا چشمای اشکبار گفت شایان به بدترین نحو محکومش کرده وگفته با کمال میل اونو به مهدیار می بخشه، آذر هم اون روزها حال خوبی نداشت همه ی حقیقت رو برای مهدیار بازگو کرد واینبار مهدیار بود که بهت زده از سمت آذر رونده شد. حرفای شهرام توی ذهنم کمرنگ وپررنگ شد.

مثل یک سیگنال ضعیف که دائم در حال قطع ووصله.

-من اسباب بازی شکسته مو با رغبت به تو می بخشم.

من تکرار آذر بودم برای مهدیار.

صدای هستی انگار از دور دستها به گوشم می رسید.

-مهدیار مظلوم ترین نقش این سناریو بود سوگل، شاید نباید اینارو به تو می گفتم، آذر کارگردان سنگدلی بود که به این شدت مهدیارو شکست، بعد هم که رفت برای آغازی دوباره مهدیار نپذیرفتش، آذر شاید بهترین کارش در این بین آشنا کردن من با فرهاد بود. توی ذهنم بارها شایان رو باشهرام مقایسه کردم وبه هیچ نتیجه یی نرسیدم. خیلی فرق بود بین حقیقت تلخ زندگی من با آذر.

آذربدترین بازیگر داستان سه نفره شون بود ومن شاید مظلوم ترین که همه با دید بدی بهش نگاه می کردن.

صدای هستی بازهم بلند شد.

-اونجان، چرا رویا داره اشک می ریزه؟

به دنبال هستی از سرجا بلند شدم وبه سمت رویا و آذر به راه افتادم.

رویا درحالی که سعی می کرد چادر مشکی رنگشو به روی سر محکم نگه داره اشک می ریخت.

آذر که در حال حرف زدن با رویا بود با دیدن من وهستی لب فرو بست.

## اختصاصی کافه تک رمان

مقابل رویا ایستادم.

سربلند کرد وبا دیدنم خودش رو به آغوشم انداخت صدای هق هق ریزش گوشمو پر کرد.  
دستم رو نوازش وار به روی کمرش کشیدم وگفتم:چی شده رویا جان؟  
به سختی پاسخ داد.

-هیچی نپرس سوگل،هیچی نپرس،فقط زودتر منو برسونین پیش شایان.  
از آغوشم بیرون کشیدمش وبه سمت در خروجی به راه افتادم.  
شایان،مهدیار وفرهاد در کنار هم ایستاده ومشغول صحبت بودن.  
به محض نزدیک شدن ما،هرسه نگاه به سمتمون چرخید.  
شایان با دیدن چشمای اشکبار همسرش با حیرت زمزمه کرد.  
-رویا جان.

هرکسی بود بادیدن حال بد رویا مبهوت می شد.  
به شدت اشک می ریخت طوری که بیشتر نگاه ها دوخته به ما بود.  
رویا بادیدن شایان در برابر هزاران نگاه به سمتش دوید.  
مقابلش ایستاد ولب زد.

-تو دروغ گفتی شایان،دیگه نمی خوام یک مرد دروغگو رو تو زندگیم تحمل کنم،بههم گفتم رابطه  
تون رو،اینکه چقد دوستش داشتی وخاله باعث شده از هم جدا بشین اما تو فقط گفته بودی قصد  
ازدواج باهاش رو داشتی وبعد پشیمون شدی.

نگاه شایان بالا اومد و به روی آذر که لبخند خبیثی بر لب داشت نشست.  
ناگهانی دست رویا رو در دست گرفت واز ما دور شد.

هستی در حالی که اخم غلیظی به روی پیشونیش به چشم می خورد به سمت آذر قدم تند کرد.  
مهدیار چمدون رو داخل جعبه عقب قرار دادوبعد به سمت فرهاد که بهش نگاه داشت قدم برداشت.  
فرهاد بالحن گرفته یی گفت:شایان که رفت،حداقل شما می موندین.  
مهدیار لبخند کمرنگی به روش پاشید وگفت:متأسفم فرهاد جان،تا چند روز آینده نامزدی برادرمه.  
فرهاد سری تکون داد.

مهدیار بعد از خداحافظی با فرهاد وهمسرش پشت رل نشست.

## اختصاصی کافه تک رمان

هستی دوستانه به آغوشم کشید و کنار گوشم زمزمه کرد.  
-از آشنایی باهات خوشحالم سوگل، من مطمئنم مهدیار در کنار تو خوشبخت میشه.  
پوزخند کمرنگی به روی لبهام نقش بست.  
مهدیاری که هیچ احساسی به جز بی تفاوتی به من نداشت چطور در کنارم خوشبخت می شد؟  
از هستی جداشدم.  
باصدای آرامی گفتم: خداحافظ.  
سری تکون داد و لبخند زد.  
در کنار مهدیار جاخوش کردم و اتومبیل با صدا از جا کنده شد و در دل خیابان پیش رفت.  
سرم رو به پنجره تکیه دادم و نگاه دوختم به بیرون.  
اسیر دست غم هایم نگاهی رو به سویم نیست  
همه در فکر خود غرقند، دلا خو کن به تنهایی  
نمیدونم چند ساعت گذشت.  
شب بود که به شیراز رسیدیم.  
اتومبیل که مقابل خونه متوقف شد لبخندی به روی لبم مهر شد.  
دستم به سمت دستگیره رفت و به سمت در به پرواز دراومدم.  
مشتم به روی در نشستم.  
در باز شد و قامت مادرم در مقابل نگاهم قد علم کرد.  
فریاد زنان گفتم: مامان.  
آغوش باز کرد و نامم با لبه اش بازی کرد.  
به آغوش مادرانه اش پناه بردم و دستاش تن خسته مو در بر گرفت.  
بوسه یی به روی گونه ی سرخ و سفیدش کاشتم و لب زدم.  
-دلتم براتون تنگ شده بود مامان.  
مادرم از آغوشش بیرونم کشید.

## اختصاصی کافه تک رمان

دستش رو نوازش وار به روی گونه م کشید وگفت:سلام سوگل،طی یک هفته،چه دل کوچیکی داری دخترم.

لب گزیدم وبالبخندی که به هیچ وجه نمی تونستم از روی لبهام محوش کنم گفتم:دخترشمام دیگه. صدای پدرم از پشت سر مامان به قلبم شور ریخت.

-:سلام چراغ خونه م.

فریاد زدم.

-:بابا حسین.

به آئینه در اون لباس سپید رنگ خیره شدم وهمزمان لبخندی به روی لبهام جاخوش کرد.

آئینه چرخی به دور خودش زد وگفت:چطور شدم؟

پلک زدم وگفتم:عالی.

کت مشکی رنگ کوتاهم رو از تختش چنگ زدم ودر حالی که به تن می کردم گفتم:راستی نگفتی چطور برادر شوهرمن رو رام خودت کردی؟

آئینه خجول سر به زیر انداخت وگفت:قضیه ش مفصله.

ابرویی بالا انداختم ولب زدم.

-:این شیطونیا از تو بعید بود آئینه.

در باز شد و ورود مهدیه فرصت پاسخ دادن رو از آئینه گرفت.

شال حریر مشکی رنگم رو به روی موهام انداختم.

بازهم غرق شدم در تاریکی سیاهرنگ لباسام که نگاه به رنگ شب مهدیار رو برام تداعی می کرد.

تک تک اجزای وجودم حضور مهدیار رو طلب می کرد ولی از روزی که به شیراز اومده بودیم نگاه بی

قرارم به چهره ی جذابش نیفتاده بود وهمین دلتنگ ترم کرده بود.

مهدیار بعد از این مدت تنها دلیل زندگی تلخ من محسوب می شد.

گاهی معشوق برخلاف قوانین فیزیک عمل می کند

هرچه به او نزدیک تر می شوی

دور تر به نظر می رسد!

## اختصاصی کافه تک رمان

هرچه فاصله اش بیشتر می شود

بزرگ تر به نظر می رسد!

چشم می بندی

می بینیش

چشم باز می کنی نیست

هرگاه دیدی چنین است

صمیمانه به خودت تسلیت بگو

امامن چطور می تونستم به دلی که بعد مهدیار هیچ امیدی نداشت تسلیت بگم.

با تسلیت گفتن من آیا باز هم امکان تطییدنش وجود داشت؟

بعید می دونستم.

مهدیه دست در دست آئینه از اتاق خارج شدند ومن هنوز نگاه به دختری داشتم که بین یک دوراهی

سهمگین ایستاده بود.

سمتی دره بود وسمتی دشت.

مهدیارهم مقابلم قد علم کرده بود.

مهدیار بود که می تونست من رو به یکی از این دوراهی ها راهنمایی کنه.

می تونست منو به قعر دره پرت کنه ویا دست سردمو میون دستش حبس کنه و وارد دشت بی

انتهای خوشبختی کنه.

ساره سرک کشید وگفت:کجاموندی سوگل خانم؟

بهش نیمچه لبخندی تحویل دادم ولب زدم.

-:الان میام.

سری تکون داد وناپدید شد.

آهی از میون لبهام راه باز کرد وفراری شد.

لب گزیدم واز اتاق خارج شدم.

همه مشغول پایکوبی بودن.

## اختصاصی کافه تک رمان

آئینه به روی مبلی طلایی رنگ جاخوش کرده بود و نگاه به رقصنده ها دوخته بود.

به سمتش قدم تند کردم که کسی به سختی بهم تنه زد.

دستم ستون میون خونه رو چنگ زد.

وقتی از افتادنم جلوگیری کردم صدایی داخل گوشم پیچید.

-انگار خیلی گیجی دختر عمو.

نگاهم به روی چهره ی هائیده شست.

پوزخندی به ستمم پرتاب کرد که دقیقا قلبمو هدف گرفت وگفت: باید هم گیج باشی.

سرش بهم نزدیک شد.

موهای طلایی رنگش رو از روی پیشانی بلندش کنار زد وگفت: از بچگی فکرمی کردم خیلی دست

وپا چلفتی و کودنی، یه جورایی دختر اغتشاش گر فامیل بودی، اما الان می فهمم خیلی خیلی

مکاری، بعد از هر دعوا خودتو مظلوم جلوه میدادی درحالی که ظالم ترین دختر فامیل بودی، آداب

دلبری رو هم خوب بلدی، همینطوری هم شهرام و مهدیار رو به سمت خودت جذب کردی، توه همیشه

به دنبال بهترین هایی، فکرنمی کنم به هیچ مردی هم وفادار بمونی و...

از میون دندونای کلید شده م غریدم.

-خفه شو.

ابرو بالا انداخت.

لباشو به هم فشرد وگفت: حقیقت تلخه دختر عمو، همه می دونن تو به خاطر مهدیار از شهرام

جداشدی، ولی هیچکس نمیدونه به خاطر کی قراره از مهدیار جداشی!! دوسدارم اولین کسی باشم که

جواب این سوالو میدونم.

-بس کن هائیده، همه می دونن شهرام تقاضای طلاق کرد و..

میون حرفم پرید.

-اما تو اولین کسی بودی که خواستار طلاق شدی، و کلام آخر همه رفتارهای سرد اخیر مهدیار رو

دیدن، پس نفر سوم هم به زودی معلوم میشه.

از مقابلم کنار رفت و من موندم با یک درد بی انتها در اعماق قلب بی تابم.

نگاهم بعد چند روز بی قرار چهره ش رو می کاوید و پیش می رفت.



## اختصاصی کافه تک رمان

چشماش، موهایش، حالت نگاهش، طرز حرف زدنش..

قلبم داشت سینه مو می شکافت و به بیرون سرک می کشید.

حسادت بی تابش کرده بود.

نگاه فاطمه و هایده هر چند لحظه به روی مهدیار می نشست و من فقط برای یک لحظه نفس کم می

آوردم و وقتی نگاه ازش می گرفتن اکسیژن رو با آشفستگی به وجودم می کشیدم.

اگر زنها حسود نبودن دنیا نصف قشنگیاشو از دست می داد.

صدای بابا حسین بلند شد.

-عمو جان اگر اجازه بدین می خوام تا دوهفته بعد که میلاد حضرت مهدی مراسم ازدواج سامان و

مهدیه رو برگزار کنیم.

عمو حبیب لبخندی گرم به روی پدرم پاشید و گفت: اختیار دارین حسین جان، ایشا... چند ماه بعد هم

عقد سوگل و مهدیار رو برگزار می کنیم.

لبخندی بی اختیار به روی لبهام شکل گرفت.

آئینه که در کنارم نشسته بود دستم رو میون دستش گرفت و فشرد.

نگاهم به روی مهدیار زوم شد.

با دیدن اخم غلیظ به روی پیشونیش نفسم گرفت.

لبه‌اش از هم باز شد برای گفتن حرفی اما همون لحظه نگاهش چهره ی نگران و مشوشم رو رصد

کرد.

لب فرو بست.

چند لحظه یی بهم خیره شد و بعد اخمش غلیظ و غلیظ تر شد.

نگاهش به سمت پدرش چرخید و صداش توی گوشم پیچید.

-راستش من و سوگل خانم می خواستیم یک موضوعی رو باهاتون مطرح کنیم.

همه به مهدیار چشم دوخته بودن و انتظار می کشیدن برای کشتن من به دستهای بی رحمش.

صداش هم ناقوس مرگم بود.

-ماتصمیم به جدایی گرفتیم، به هیچ وجه باهم تفاهم نداریم و تقریباً ازدواجمون غیرممکنه.

لب گزیدم و همزمان هزاران احساس متناقض به وجودم هجوم آورد.

## اختصاصی کافه تک رمان

غم، حسرت، ناکامی، حسادت، مرگ، نابودی..  
دستم میون دست آئینه بیشتر فشرده شد.

بابا حسین نیم خیز شد.

مامانم کمرش خم شد.

سامان سر به زیر انداخت.

ساره اشک ریخت.

زن عمو و عمو مبهوت شدن و من کیش و مات شدم در صفحه ی بازی که مهدیار ترتیب داده بود.

پوزخند هائیده بزرگ و بزرگتر شد.

ایستادم و دست آئینه از دستم رها شد.

خدا آخر دنیا کجاست؟

من الان نیازمند همون لحظه م.

مهدیار هم ایستاد.

به قامتش خیره شدم و بعد فرار کردم.

فرار کردم از پوزخند بزرگ هائیده.

از تنفر مهدیار.

از ترحم آئینه.

از داغی که نقش بسته بود به روی قلب پدر و مادرم.

اما چرا نمی شد از خودم فرار کنم؟

چرا نمی شد از سوگل شکست خورده فرار کنم؟

چرا نمی مردم؟

چرا تموم نمی شدم؟

کجا رواست که از دست دوست هم بکشد

دلی که این همه از دست روزگار کشید

دویدم.

نمیدونستم می خوام به کجا برسم.

## اختصاصی کافه تک رمان

فقط می خواستم همه ی احساسات بدم رو جایی جا بذارم وبا یک نفس عمیق همه ی حسرت های  
تلنبار شده ی قلبم رو به بیرون بریزم.  
ایستادم.

زانو هام خم شد وافتادم.

صدای مهدیار بارها وبارها توی مغزم اکو شد.

حرف وزن نداره اما کمر می شکنه.

جسم نداره اما سیلی میزنه.

حرفا می تونن بدترین لحظه های زندگی یک فرد رو بسازن.

روحم داشت از تنم جدا می شد.

به شدت به خاطر دویدن نفس نفس می زدم.

دستم رو تکیه دادم به روی زمین.

اشکای گرمم گونه مو شست.

دوست داشتم یک نفر یک سیلی محکم به روی گونه م بزنه وبا فریاد بگه بیدارشم.

بیدارشم واین کابوس وحشت آور رو در پشت سرم جا بذارم.

من راضی بودم به همین بودن های نصفه ونیمه ی مهدیار.

من اعتراضی نداشتم به گاهی بودن وگاهی نبودنش.

عشق غرور نمی شناسه.

عشق شخصیت نمی شناسه.

من حاضر بودم تا آخر دنیا همراهش برم تا شاید روزی از حکمی که با نامردی برام صادر کرده بود

تبرئه بشم.

مردم آدم میکشن،دزدی می کنن،اختلاس می کنن وسالها بعد بهشون عفو می خوره.

من که تو این بازی دردناک روزگار گناهی نداشتم،داشتم؟

چرا پسم زد؟

چرا به قلب خسته م عفو نخورد؟

تاکی باید می شکست؟

## اختصاصی کافه تک رمان

بی گناه محکوم شدن خیلی دردناک بود.  
احساس می کردم هر لحظه مغزم از هجوم سوالی تلخ زندگی منفرجه میشه.

دنیا تا کی قرار بود بازیم بده؟

مگه نمی گن بعد هر سختی آرامشه؟

بعد هر تاریکی نوره؟

پس چرا من به این نور نمی رسیدم.

آن بخت گریزنده دمی آمد و بگذشت

غم بود که پیوسته نفس در نفسم بود

عمر خوشبختیم خیلی کوتاه بود.

مهدیار اومد.

چشم دوخت.

دل برد.

آرامشم شد.

عاشقم کرد.

بی تفاوتی کرد.

شکست و رفت.

قصه ی تکراری این روزهای ما آدمها هر کدوم مثنوی هفت من میشه در کتابخونه ی آینده ی این دنیا-

از یاد می ریم اما طنین هق هقامون می مونه.

خاک می شیم اما با هر بار پا خوردن صدای نعره مون میره تا آسمون هفتم.

بغض عجیبی دستاشو به دور گلوم حلقه کرده بود و می فشرد.

اشک هام قطره قطره می چکید اما مگه کم می شد از حجم این بغض لعنتی.

باصدای پایی به خودم اومدم.

## اختصاصی کافه تک رمان

می شناختمش.

بوی وجودش رو حس می کردم در ذرات هوایی که به مشامم می خورد.

مگه میشه عاشق باشی و عشقتو از ده هزار فرسخی شناسی.

-سامان ومهدی دارن دنبالت می گردن.

صدای گرفته م که بلند شد فهمیدم چه بلایی سرخودم آوردم.

-:کل دنیا هم دنبالم بگردن این تویی که بایدپیدام کنی.

صدای نفسای عصبیش رو می شنیدم.

می شناختمش.

ریتم نفساشو.

لبخنداشو.

اخماشو.

شادیشو.

صداش پیچید توی گوشم.

-:بایدی وجود نداره سوگل،چهارساعته نیستی همه نگرانتن.

-:حتی تو؟

سکوت.

-:سوالم جوابی نداشت؟

-:وقتی جواب سوالی رو میدونی پرسیدنش خیلی احمقانه ست.

لب گزیدم.

دستم به سمت گلوم رفت وبعد به روی یقه ی لباسم نشست.

کشیدمش تا کمی نفس بگیرم.

اما فایده یی نداشت.

اشکام ریخت.

قطره ها جویباری درست کرده بودن به روی گونه هام.

-:می خوام متهمت کنم مهدیار.

## اختصاصی کافه تک رمان

صداش لبریز از تعجب بود.

-به چی؟

-جرمت یکی دوتا نیست کدومشو بگم؟

بازهم صداش غرق تعجب بود.

-همشو.

-عاشقم کردی، بهم آرامش بخشیدی، شکستی و حالا داری میری.

پوزخند صدا دارش پنجه کشید به روی قلبم و بغضم رو حجیم تر کرد.

-مقصر خودت بودی سوگل، در ضمن اینا جرم نیست.

از جا پریدم.

بادیدنم قدمی به عقب برداشت و نگاهش رنگ تعجب گرفت.

به سمتش دویدم.

دستام به روی یقه ی کت چرم قهوه ای رنگش نشست.

فریاد زدم.

فریادی به عمق قلب دردمندم.

-چرا همیشه کشتن جسم آدمای جرمه؟ چرا کشتن روح آدمای توی این دنیای هزار رنگ جزایی

نداره؟ شکستن دست و پا دیه داره اما شکستن قلب نداره، چرا داغون کردن و خرد کردن روح یک آدم

جرم محسوب نمیشه؟ چرا برای خریدن فکر یک آدم میشوه پول داد و واسه خرید احساس پراز نفرت

بعضی آدمای هیچ چیزی نمیشه پرداخت کرد؟ قلباهمیشه ضعیفن، همونطور که بعد مرگشون به راحتی

تعویض میشن.

صدام رنگ و بوی التماس گرفت.

-مهدیار نرو، منو نکش، روحمو خفه نکن.

به چشمام خیره شد.

برق اشک رو توی نگاهش در تاریکی شب میدیدم.

دستاش به روی دستهای یخ زده م نشست.

دستامو به زحمت از یقه ش جدا کرد.

## اختصاصی کافه تک رمان

عقب گرد کرد و صدایش برای آخرین بار پیچید توی گوشم.

-سعی نکن برم گردونی سوگل، راه ما از هم جداست، خدا حافظ.

با گریه لب زدم.

-دهخدا تجربه ی عشق ندارد ورنه

معنی مرگ و جدایی به یقین هردو یکیست

پاهام سست شدو زانو زدم در برابر ردپاهایی که از عشق نامردم به جامونده بود.

نگاه ماتم دوخته به روبه رو بود.

صدای مهدی توی گوشم طنین انداز شد.

-آئینه گفت بیایم بهت بگیریم، مهدیار به پدرم گفته بره دیگه هیچوقت بر نمی گرده، همه حال بدت رو

می فهمن زنداداش، بابا میدونه مشکل خود مهدیارِ واسه همین باهاش دعواش شد و..

تموم ذهن من غل و زنجیر شده بود به روی کلمه ی زنداداش.

عادت شده بود، هم برای مهران وهم برای مهدی.

شاید این تنها یادگاری بود که از حضور کوتاه مدت مهدیار تو زندگی تلخم به جامونده بود.

صدای آئینه بلند شد.

-داره میره سوگل، شاید بخوای برای آخرین بار ببینیش، توداری خودتو می کشی.

نگاهم به سمتش چرخید.

بعد هم زوم دستای حلقه شده ی مهدی و آئینه شد.

بغضم بزرگ و بزرگتر شد و تلنگر زد به چشمام.

از تخت زیر درخت پایین پریدم و سالم رو جلوتر کشیدم.

به سمت در قدم تند کردم.

صدای مهدی از پشت سرم بلند شد.

-مجبور نیستی بری زنداداش.

باهق هق لب زدم.

-می خوام با چشم خودم رفتنش رو ببینم.

از در حیاط خارج شدم و تا کوچه یی که خونه ی عمو حبیب داخلش قرار داشت دویدم.



## اختصاصی کافه تک رمان

سرکوچه ایستادم.

اتومبیلش مقابل خونه پارک بود.

چند لحظه بعد از در خارج شد.

زن عمو هم به دنبالش در حالی که سینی حاوی قرآن و کاسه ی آب رو در دست داشت خارج شد.  
به سرتاپاش نگاه دوختم.

ناگهانی نگاهش به سمتم چرخید.

به سرعت پشت دیوار کوتاه خونه ی پنهان شدم.

دستم رو به روی دهانم قرار دادم تا صدای هق هقم بلند نشه.

اشکام به سرعت گونه هامو می شست و به پایین می غلطید.

چطور اون لحظه رو توصیف کنم؟

مگر میشه مرگ روح و احساس رو توصیف کرد؟

صدای استارت اتومبیلش توی گوشام پیچید.

دستم از روی دهانم به سمت گوشام کشیده شد.

هق زدم.

-ترو مهدیار، ترو مهدیارم، دارم می میرم خدا، صدام رو بشنو، عاجزانه ازت می خوام نذار بره.

اتومبیلش از مقابل نگاه بهت زده م عبور کرد.

نگاهش به روی آینه بود.

منو می دید.

مطمئن بودم.

اما رفت.

این وسط به خاطر دل داغونم خدا هم پادرمیونی نکرد.

دستم از روی گوشام سر خورد و به سمت اتومبیلش که داشت دورتر و دورتر می شد کشیده شد.

انگار می خواستم اتومبیلش رو میون مشتم بگیرم.

کاش می شد..

تموم تنم از هجوم درد می لرزید.

## اختصاصی کافه تک رمان

سرم رو به دیوار تکیه و دستم رو به روی گلوم قرار دادم.  
صدای حق هقم سکوت کوچه رو می شکست.

من بودم و تو، روزای آروم  
عشقه خیالی توی دلامون  
هر روز تو رویام باتو نشستم  
جز تو به هیچکس، من دل نبستم

صدای حق هقم ریزم اتاقم رو پر کرده بود.  
فضای یخ اتاق تنم رو به لرزه انداخت.  
باخواننده زمزمه کردم.

مهر تورو من به دل نشوندم  
لعنت به این دل، چه ساده بودم  
عاشق نبودم، تنهام گذاشتی  
حتی یه ذره دوسم نداشتی

قلبم آتیش گرفت.

مثل همه ی این روزها که با به یاد آوردن چشماش جون می گرفت و باز درگیر کابوس رفتنش می  
مرد.

پروانه بودم، زدی پروندیم  
شمع قشنگم، بدجور سوزوندیم  
حالا عزیزم، رفتی و تنهام  
خبرنداری از سیل غم هام  
تو حسرته تو، آروم ندارم  
به یاد چشمت، من بی قرارم

## اختصاصی کافه تک رمان

بازهم سیاهی نگاهش منوبه آغوش کشید و گم شدم در خیال تاریک نگاهش.  
با تمام عشق و علاقه سیاهی چشماش رو به آغوش کشیدم.

باور ندارم شدم فراموش  
آخ خیلی وقته یخ کرده آغوش  
عاشق نبودى، تنهام گذاشتى  
حتى يه ذره دوسم نداشتى

بازهم نبود مهدیار به گونه م سیلی زد و نبودش حجیم و حجیم تر شد.

پروانه بودم، زدی پروندیم  
شمع قشنگم، بدجور سوزوندیم  
حالا غروبه هر وقته روزم  
رفتى نگفتى، بى تو مى سوزم  
چرا نباید يادت بمیره  
جاشو تو قلبم نفرت بگیره

مى خواستم نمى شد، من نمى تونستم هيچ زمان از مهديارم متنفر بشم.  
مهديار هر كجا بود.

همينكه مى دونستم سلامتة و شايد بدون من خوشبخت بهم انگيزه ي زندگى مى داد.

عاشق نبودى، تنهام گذاشتى  
حتى يه ذره دوسم نداشتى  
پروانه بودم، زدی پروندیم  
شمع قشنگم بدجور سوزوندیم

## اختصاصی کافه تک رمان

عاشق نبودی تنهام گذاشتی

حتی یه ذره دوسم نداشتی

تقه یی به در اتاق خورد و صدای مامان به گوشم رسید.

-:دخترم، سوگل جان خوبی؟

جوابی ندادم.

خوب بودم.

از نظر اونا همین که نفس می کشیدم وزنده بودم یعنی خوب بودم.

پس با بی رحمی سکوت کردم.

باخواننده لب زدم:

پروانه بودم، زدی پروندیم

شمع قشنگم بدجور سوزوندیم

عاشق نبودی، تنهام گذاشتی

حتی یه ذره دوسم نداشتی

"من بودم و تو\_امیر یگانه"

صدای مادرم بازهم بلند شد.

امامن غرق خوشبختی کوتاه مدتم بودم.

غرق تک تک لحظه هایی که با مهدیار واسم خاطره ساز شده بود.

"2سال بعد

ساره نگاهشو بهم دوخت و فریاد زد.

-:حمید مرد خوبیه سوگل، پشت پا نزن به آینده ت.

ازش رو گردوندم و گفتم: دست از سرم بردار ساره، حمید هر چقدر هم خوب باشه من نمی خوام

ازدواج کنم، اون هم بامردی که یک بچه ی یک ساله داره و زنش فوت کرده.

## اختصاصی کافه تک رمان

پوزخند ساره سیلی زد به گونه م.

-چی فکر کردی؟ هنوز منتظر شاهزاده ی با اسب سفیدی؟

به بابک که با چشمای معصومش لحظه یی به من ولحظه یی به مادرش نگاه می کرد اشاره کردم وگفتم:بابک می ترسه، کافیه ساره.

صدای فریاد ساره بلندتر شد.

-سوگل تو یک احمقی؟ منتظر چی نشستی؟ یک ماه دیگه مراسم ازدواج آئینه ومهدی، داره میاد اما با نامزدش اینو می فهمی؟ اونوقت تو هنوز نشستی وچشم دوختی..

زمزمه کردم.

-بس کن ساره.

طپش های قلبم نامنظم شده بود واحساس وحشتناکی داشتم اما ساره هنوز داشت ادامه میداد.

-تو به جز خودت به هیچی فکر نمی کنی سوگل، به پدري فک نمی کنی که تو کوچه وخيابون وپيش فاميل از شرمندگی نمی تونه سربلند کنه، به مادري فک نمی کنی که باهر شکست تو بیست سال پير شد، باید همه ی اینارو بشنوی؟ بسه دیگه حبس کردن خودت تو اتاق، بسه دوسال غم دادن مامان وبابا، بذار اونا هم با دیدن اینکه تو خوشبختی نفس راحت بکشن، خودخواه نباش سوگل. فریادم باعث شد صدای گریه ی بابک بلند بشه.

-من باحمید خوشبخت میشم ساره؟ من همسرشو دیدم، فک می کنی می تونم جای همسر مرحومش رو تو زندگیش بگیرم؟ اون فقط یک پرستار واسه بچه ش می خواد.

مهدیه در حالی که دختر کوچکش رو در آغوش می فشرد به سمت بابک قدم تند کرد. ساره قدمی به سمتم برداشت.

باخشم غرید.

-باید اینو هم بدونی سوگل، رضا خودش تو رو به حمید پیشنهاد داده، حمید تو این مدت بهترین خواستگارت بوده، تو در نظر مردم مخصوصا تو این محیط کوچیک از خودت شخصیت خیلی بدی ساختی.

نگاهم از روی ساره به سمت مهدیه که با نگرانی وناراحتی به ساره چشم داشت چرخید.

لب زدم.

## اختصاصی کافه تک رمان

-منظورت چیه؟

مهديه لب گزید و به طور نامحسوس به ساره اشاره کرد.

ساره بابک گریان رو به آغوش کشید و گفت: باید همه چی رو بفهمه مهديه تا مثل کبک سرش رو فرو نکنه زیر برف.

بعد رو به من ادامه داد.

-بعد برهم زدن نامزدیت بامهدیار میدونی چه خواستگاری داشتی؟ میدونی بابا با هر خواستگاریت شکسته تر می شد؟ میدونی ماما تو این دو سال چقدر خودشو به خاطر نامزدیت با شهرام نفرین کرده؟

سردرگم و گیج نگاه به ساره داشتم.

به آرومی لب زدم.

-هیچکس بامن در مورد خواستگار حرف نمی زد..

ساره میون حرفم پرید.

-تمی خواستن حالت بدتر از این بشه، خواستگارات هرکدوم ده، بیست سال از خودت بزرگتر بودن و یاهمسن بابا بودن، جداییت از هردو نامزدت شخصیت خیلی بدی ازت ساخته، این مردم عقلشون تو چشمشونه، حمید تنها شانسته و..

باحرص فریاد زدم.

-بس کن ساره، انقدر در مورد حمید حرف نزن من نمی خوام تا آخر عمرم ازدواج کنم.

ساره از جا پرید.

قدمی به سمتم برداشت و گفت: دیوونه شدی؟ به نظرم خراب کردن زندگیت تقصیر خودت بوده، خودت با رفتارات باعث شدی شهرام و مهدیار ازت جداشن.

انگار از یک پرتگاه به پایین پرتاب شدم.

کاسه ی چشمم لبریز از اشک شد و قطره یی به روی گونه م غلطید.

بهت زده لب زدم.

-تو که از همه چی خبر داری ساره، تو چرا؟ من تو این بازی تلخ هیچ تقصیری نداشتم، همه چی دست به دست هم داد تا باعث آزارم بشه.

## اختصاصی کافه تک رمان

عقب گرد کردم وباتمام توان به سمت اتاقم دویدم.

درو باتمام قدرتم به هم کوبیدم وقفلش کردم.

پشت در نشستم وسد اشکام شکست.

چقدر آزار؟

تا کجاغم؟

تاکی قرار بود غرق باشم در دریای مشکلات این دنیا؟

هرچی دست وپا میزدم هم نه نجات پیدا می کردم ونه کامل غرق می شدم.

در لحظه های آخر مرگم بازهم نفس می گرفتم.

سخت بود مردن وزنده شدن از درد،از غم،از غصه.

تقه یی به در خورد وبعد صدای مهدیه به گوشم رسید.

-سوگل جان خوبی؟

فریاد زدم.

-تنهام بذارین،هنوز نمردم تا از نبودم نفس راحت بکشین.

دیگه صدایی ازش به گوشم نرسید.

مگر یک مشت قلب چقدر گنجایش داشت؟

شنیده بودم داره میاد نه تنها با نامزدش.

حسرت شد واسه من بودن کنارش وحالا یکی دیگه عطر وجودشو به مشام می کشید.

یکی دیگه خنده هاشو می دید.

یکی دیگه غرق می شد در تاریکی آرامش بخش چشماش.

یکی دیگه باعشق اسمشو صدا می زد وجانم می شنید.

درد داشت.

نداشت؟

دیدن عشقی که تمام حسرتهای تلنبار شده ی وجودت رو بیدار می کرد در کنار دیگری.

زیباتر از من بود یعنی؟

بی شک.



## اختصاصی کافه تک رمان

چهره ی من معمولی بود و هیچ چیز چشمگیری در صورتم نداشتم.  
انگار هزاران سوزن همزمان به قلبم فرو رفت.  
بهترین توصیف برای کلمه ی دردآور حسادت همین بود.  
نفس کم آوردم.  
تن خستم و به سمت تخت کشیدم و سر گذاشتم به روی تخت.  
اشکام قطره قطره به روی روتختی آبی رنگم می چکید.  
یعنی طاقت دیدنش در کنار دیگری رو داشتم.  
وقتی نگاهی که روزی مال من بود می دوخت به نگاه دیگری زنده می موندم؟  
تیک تاک  
تیک تاک  
صداش ضربه میزد به مغزم.  
چشم بستم.  
اما باز هم صداش به گوشم می رسید.  
چشم باز کردم و نگاهم رو به ساعت رو به روم دوختم.  
چند ساعت از رسیدنش گذشته بود.  
دو ساعت.  
یعنی من الان در هوای مه‌دیارم نفس می کشیدم.  
لبخندی به روی لبهام نقش بست و با تمام وجود هوا رو به مشام کشیدم.  
با لذت.  
باعشق.  
با شنیدن صدای چرخش دستگیره نگاهم رنگ هراس گرفت.  
لب زدم.  
-:کیه؟  
درباز شد و قامت ساره در قاب در نقش بست.  
با دلخوری نگاه ازش گرفتم.

## اختصاصی کافه تک رمان

چند لحظه بعد حضورش رو در کنارم احساس کردم.  
مقابلم نشست.

نگاهم بی اختیار بالا اومد و به روی صورتش نشست.  
غم در نگاهش بیداد می کرد.

سر به زیر انداخت و لب زد.

-خواهری، سوگل، من به خاطر حرفام ازت عذرمی خوام.  
دستش به روی شونه م نشست.

-من میدونم تو فقط بد آوردی، میدونم تقصیری نداری عزیزم، منو ببخش به خاطر حرفام.

بغضم روفرودادم و گفتم: آدما اگر قبل از اینکه حرفی رو بزنن فک کنن که حرفاشوت چه تأثیری می  
ذاره روی طرف مقابلشون تا ابد لال می مونن.

تن خسته مو به آغوش کشید.

گونه مو بوسید و گفت: میدونم عزیزم، وقتی به حرفام فکر کردم فهمیدم خیلی بد دلتو شکستم.  
بی توجه به حرفاش گفتم: کجا بودی؟

از آغوشش بیرونم کشید.

به چهره ی گرفته م خیره شد و گفت: خونه ی عمو حبیب، همه بودن، آئینه خیلی ناراحت بود از اینکه  
تو نیستی و ازش دوری میکنی، خب تنها دوست و صمیمی ترین دوستشی.

لب گزیدم و به سختی گفتم: اونم بود؟

نگاهش از روی صورتم به سمت در کشیده شد و به آرومی گفت: آره بود.  
آرومتر ادامه داد.

-نامزدش و خانواده ش هم بودن، پدر نامزدش یکی از دوستان خانوادگی قدیمی عمو حبیب بودن.  
از سرجا بلند شد و قدمی به سمت در برداشت و لب زد.

-من هنوزم روی حرفم هستم سوگل، باید در مورد حمید فکر کنی.

قبل از اینکه از در خارج بشه به سرعت پرسیدم.

-نامزدش خیلی خوشگل بود ساره؟

## اختصاصی کافه تک رمان

بدون اینکه برگرده گفت:خب،خب آره،دختر خوش برخوردی بود،به نظرمیرسه مهدیار هم خیلی دوستش داره.

حس کردم قلبم هزار تیکه شد.

ساره در رو با صدا بست ومن بازهم غوطه ور شدم در احساسات ضد ونقیصم. حسادت،غم،حسرت.

دستی به صورتم کشیدم که از اشکام خیس شد.

نفس عمیقی کشیدم وچشمام رو بستم.

-:آئینه تو که میدونی حال من رو،اصرار نکن.

آئینه باعصبانیت قدمی به سمتم برداشت وغرید.

-:حرفشم نزن سوگل،من که جز توکسی رو ندارم،تو نزدیک ترین فرد به منی،حالا نمی خواهی باهام به آرایشگاه بیای؟

سرم رو میون دستام حبس کردم و کمی خم شدم وگفتم:اگه اجازه بدی وحالم رو درک کنی نمی خوام واسه عروسیت هم پیام.

صدای فریادش به پرده ی گوشم ضربه زد.

-:دیوونه شدی؟من چنین اجازه یی بهت نمیدم،باید هر لحظه همراهم باشی. چشمامو بستم ونالیدم.

-:کاش کمی درکم می کردین.

حضورش رو در کنارم احساس می کردم.

به روی تخت نشست وبه آرومی گفت:تو باید دیر یا زود با حقیقت رو به رو بشی سوگل،ساناز الان نامزد مهدیار،تا آخرعمرت که نمی تونی از حقیقت فرارکنی،باید فرصت رویارویی به خودت بدی. لب زدم.

-:رو به رویی در ازای مرگم؟

دستش به دورتنم حلقه شد وگفت:شاید با دیدنش در کنار ساناز راحتتر بتونی فراموشش کنی.

پوزخندی به روی لبهام نقش بست.

صدای گرفته م بلند شد.

## اختصاصی کافه تک رمان

-همیشه دوری فراموش میاره وقتی که در کنار دیگری بینمش بی شک می میرم.

-ساناز خوش برخورد، سعی می کنه به همه نزدیک بشه اما حتی مهدیه که یه جورایی ساناز دوست دوران کودکیش محسوب میشه هم باهاش رفتار درستی نداره، به نظرت این یه جورایی درک کردن حالت نیست؟

بغضم برای هزارمین بار در طی این روزها راه تنفسم رو بست.

به سختی گفتم: اگر بد رفتاری با اون دختر باعث ناراحتی مهدیار بشه اصلا راضی نیستم، برای من خوشحالی و خوشبختی مهدیار مهمه، اما خب دیدنش در کنار دیگری خیلی نفس گیر آئینه، شما باید این رو درک کنین، دوسال گذشته ومن تو این دوسال خیلی عذاب کشیدم اما حتی نقش مهدیار در قلب و ذهنم ذره یی کم رنگ نشده.

آئینه در حالی که از روی تخت برمی خاست با لحن دلخوری گفت: باشه آرایشگاه نیا، اما اگر برای مراسم نیای مطمئن باش دیگه سمت رو هم نمیارم.

بعد هم به سمت در قدم تند کرد و پشت در ناپدید شد.

به روی تختم دراز کشیدم و نگاهم رو به سقف دوختم.

اشکام بازهم گونه های خشکم رو خیس کرد.

ساناز دختری که شده بود کابوس شبانه م و حتی آرامش خواب رو هم از چشمای بی تابم سلب کرده بود.

نگاهم رو به چهره ی بزرگ کرده ی دختر مقابلم دوختم.

نگاه کردم و گفتم اما هیچ اثری از شادی در چهره ی رنگ و روغن خورده ش پیدا نکردم.

لبخند مصنوعی به روی لبش نشوند که چهره ی مضحکی بهش بخشید.

خنده های اجباری بدترین لحظه های زندگیه یک انسانه.

با حرص لب زدم.

-ازم می خوان بادستای خودم سوگل رو بکشم، هیچکس به فکر این دختر فلک زده نیست.

صدای مادرم از پشت در بلند شد.

-سوگل حاضرشدی مادر؟

لب رژ خورده م رو به دندان کشیدم و لب زدم.

## اختصاصی کافه تک رمان

-دارم آماده می شم مامان، شما برین، خودم میام.

صدای مامان لبریز از نگرانی بود.

-بهتره باهم بریم دخترم.

نفسمو به بیرون رها کردم وبا صدای بلندی گفتم:من هنوز آماده نیستم،لطفا برین میام مامان.

-باشه دخترم.

قلبم رو از روی لباس بلندسرخ رنگم چنگ زدم.

بی قراری می کرد.

استرس واضطراب ذره ذره ی وجودم رو به بازی گرفته بود.

تویک آتیش درونی می سوختم وجلز و ولز قلبم توی گوشام طنین انداخته بود.

می ترسیدم.

هراس داشتم از روبه رویی با دختری که تمام زندگیم،دلخوشیم رو به راحتی تصاحب کرده بود.

چند نفس عمیق کشیدم وچشم بستم.

زمزمه وار لب زدم.

-خدایاکممکن کن تا بتونم تحمل کنم.

کاسه ی صبرم لبریز شده.

چادر مشکی طرح دارم رو از روی تخت چنگ زدم وبه روی سر انداختم.

بغضم رو فرو دادم وبا قدمهای لرزونی از اتاقم خارج شدم.

بدون توجه به اطرافم به سمت در خروجی به راه افتادم که صدایی از پشت سرم بلندشد.

-تنها میری؟

باهراس چرخیدم ونگاهم قفل چهره ی سامان شد.

لبخندی نثار چهره ی مبهوتم کرد وگفت:فک می کنی اگه من نمی موندم مامان به این راحتی می

رفت.

سربه زیر انداختم.

قدمی جلو گذاشت.

چادر سیاهرنگم رو که به روی شونه هام سرخورده بود بالاکشید وگفت:بریم خواهر قشنگم.

## اختصاصی کافه تک رمان

از در خارج شد و من هم با قدمهایی لرزون و تنی سست به دنبالش راهی شدم. باهراس و اضطرابی طاقت فرسا مسافت خونه ی عمو حبیب رو طی کردم. مقابل در شلوغ بود.

سربه زیر انداختم و مثل جوجه یی به دنبال سامان به راه افتادم. پا به داخل حیاط گذاشتیم.

صدای آواز و آهنگ توی گوشم طنین انداخت اما دراون بین، در اون برزخ عجیب صدای آشنایی قلب و احساسم رو همزمان لرزوند.

دستم بی اختیار پیش رفت و لبه ی کت سامان رو چنگ زد.

-سامان، مهدیه سارینا رو سپرد دست من و گفت هر زمان اومدی بسپرمش بهت. نفسام به شمارش افتاد و قلبم یکی در میون ضربان میزد.

دست سامان به روی دست یخ زده م نشست.

سامان که به سمتش چرخید باعث شد من هم سربه زیر عقب گرد کنم.

صدای نفسهای عصبی سامان هم گوشم رو پر کرده بود.

قدمی به سمت من و سامان برداشت و باز هم بوی آشنای وجودش اطرافم رو در بر گرفت. صدای گریه ی سارینا سکوت بینمون روشکست.

بی اختیار سربلند کردم و نگاهم باز هم مثل برده یی بی دست و پا اسیر نگاه تاریکش شد. لبه ی کت سامان میون دستم مچاله شد.

سامان قدم جلو گذاشت و باعث شد کتش از دستم رها بشه. اما چشم نگرفتم.

اون هم نگاه بهم دوخته بود.

سامان، سارینا رو از آغوشش بیرون کشید و میون بازوان پر مهرپدرانه ش حبسش کرد و سارینا آروم گرفت.

صدای بم و پراقتدار سامان گوشم رو پر کرد.

-برو خونه سوگل.

نگاه ازش گرفتم.

## اختصاصی کافه تک رمان

اما هنوز سنگینی نگاه آشنایش بود.

تلوتلو خوران عقب رفتم.

چادر به روی موهام عقب و عقب تر می رفت و من لبریز از بهت، عشق و حسرت عقب گرد کردم و دوان دوان در حالی که به زحمت روی پاهام لرزونم ایستاده بودم به سمت در راهی شدم.

دو سال بود ندیده بودمش و بعد از دو سال باز هم غرق شبرنگ نگاهش شده بودم.

پا به داخل که گذاشتم به سختی به جسم سختی برخورد کردم و باعث شد به عقب پرتاب بشم.

قبل از اینکه به روی زمین فرود بیام دستی به تندی دستم رو اسیر کرد.

به سختی با کفش های پاشنه بلند سرخ رنگم تونستم تعادل رو حفظ کنم.

سربلند کردم و در آغاز یک جفت چشم قهوه یی درشت در مقابل نگاهم نقش بست و بعد بینی خوش فرم و لبهای پوشیده از رژ لبش رو رصد کردم.

با اینکه نمی شناختمش لبخندی به روش پاشیدم و لب زدم.

-ممنون، به موقع نجاتم دادین، ببخشین ندیدمتون.

لبهای لبریز از رژ لبش به لبخندی باز شد.

طره یی از موهای رنگ شده ی بلوندش رو از روی پیشونی بلندش کنار زد و گفت: خواهش می کنم، من هم خیلی عجله داشتم، در واقع تقصیر من بود.

صدایی از پشت سر دختر نا آشنا نگاهم رو به سمتش چرخوند.

-کجامیری ساناز جان؟

چهره ی هائیده با اون پوزخند همیشگیش در مقابل نگاه میبهوتم رنگ گرفت.

صدای ساناز پنجه کشید به روی قلب و افکارم.

-با مهدیار تماس گرفتم جواب نداد، میرم ببینم سردردش بهتر شد یا نه هائیده جون.

قلبم با بی قراری به قفسه ی سینه م چنگ میزد.

چادرم به روی زمین سرخورد.

صدای هائیده باز هم بلند شد.

-باشه ساناز جون، زود برگرد عزیزم.

ساناز سری تکون داد و هائیده دور شد.



## اختصاصی کافه تک رمان

مقابلم ایستاد و لب زد.

-بازم عذر می خوام خانم.

بعد هم با قدمهای بلندی در حالی که صدای برخورد پاشنه ی کفشاش به روی سرامیک ها توی گوشم طنین انداخته بود از مقابل نگاه مبہوتم عبور کرد. با رفتنش تمام ایستادگیم به طور ناگهانی درهم شکست. پاهام دیگه طاقت تحمل وزنم رو نداشت.

زانوهایم تا شد و سر خوردم به روی سرامیک های راهروی طویل خونه ی عمو حبیب.

لحظه یی چهره ی ساناز از مقابل نگاهم کنار نمی رفت.

قلبم دیگه کم آورده بود و به شدت در زندان جسمم دست و پا میزد.

هرچه تلاش می کردم تا ذره یی اکسیژن رو وارد ریه هام کنم بی فایده بود.

با ته مونده ی توانم به گلوم چنگ زدم.

دستم سرخورد و به روی یقه ی قایقی لباسم نشست.

با قدرت اندکم کشیدمش.

یقه ی لباسم باصدا پاره شد اما دریغ از ذره یی اکسیژن که به ریه های فلک زده م برسه.

همچو فواره که در اوج بیفتد زغرور

در سقوطم ز نفس های تماشایی خویش

گوشام به شدت سوت می کشید و در مقابل نگاهم همه چیز تیره و تار بود.

حس می کردم لحظه های آخر عمرمه که صدای زیر آشنایی به گوشم رسید.

-وای، خدای من چه اتفاقی افتاده خانم؟

ضربه ی محکمی به سینه م کوبیده شد و همون ضربه کافی بود برای شوک عصبهای تنفسیم.

نفس پر نیاز و عمیقی کشیدم و اکسیژن رو با لذت در ریه هام ذخیره کردم.

چشمام به طور کامل باز شد.

بازهم چهره ی غریبه و در عین حال آشنای ساناز در مقابل نگاهم نقش بست.

دستش رو نوازش وار به روی شونه م کشید و گفت: خوبی؟ تنگی نفس داری یا..

قبل از اینکه حرفش کامل بشه به وسیله ی دستی کنار زده شد و صدای ساره داخل گوشم پیچید.

## اختصاصی کافه تک رمان

-برو کنار، چه بلایی سر خواهرم آوردین؟  
بادیدنم ضربه ی آرومی به گونه ش کوبید.  
اشکام به روی گونه م راه گرفت.  
دستاش به دور تنم حلقه شد وبا صدای گرفته یی که نمایانگر بغضش بود گفت:چه بلایی سرت اومده  
قربونت برم؟ سوگلم چت شده؟  
لب گزیدم وبه سختی میون هق هق گریه م گفتم:تجاتم بده ساره،منو از اینجا ببر،توروخدا،چرا  
شکنجه م میدین؟ چرا؟ منوبرساره،توروخدا.  
دستی به موهای آشفته م کشید وگفت:باشه قربونت برم،باشه،میریم،آروم باش خواهری،جون ساره  
آروم باش.  
با نوازش های دستی به روی موهام چشم باز کردم،چهره ی پرمهر مادرم با لبخند شیرینش هدف  
نگاهم قرار گرفت.  
بادیدن چشمای بازم لبخندش عمق گرفت.  
باصدای گرفته م لب زدم.  
-سلام مامان،صبحتون بخیر.  
بوسه یی به روی موهام کاشت وگفت:صبح نه ظهر بخیر،ساعت دوازده ظهره،الان دیگه مهمونا میان.  
لب گزیدم ودوباره نیش اشک چشمای خسته م رو هدف گرفت،به آرومی گفتم:تمیشه منو بذارین به  
حال خودم؟نمیشه بذارین تو تنهایی هام جون بدم؟  
لبخند از روی لبهاش فرار کرد،از کنارم روی تخت بلند شد،قدمی به سمت در برداشت  
وگفت:خدانکنه مادر،تو امیدونفس من وپدرتی،باهر اشک وغم تو ما هم غصه خوردیم،الان هم نه به  
خاطر من به خاطر دوستت که مجلس عروسیش با فهمیدن حال تو شد عزاش تو مهمونی حضور  
داشته باش تا از دل آئینه در بیاری.  
قبل از اینکه از در خارج بشه در حالی که بغض صدام به خوبی مشهود بود گفتم:آئینه اگه دوست بود  
حال من رو درک می کرد وصرار نمی کرد برای حضورم تو اون مجلس کذایی،این مهمونی هم عزای  
منه،تحمل می کنم مثل همه ی این چند سال که غم خوردم ودم نزدم.  
صدای کوبیده شدن در باعث شد بغضم اشک بشه واشکام راه بگیره روی گونه هام.

## اختصاصی کافه تک رمان

درک نمی کردم حال بدم رو، تو عروسی ساره به زحمت من رو از مجلس خارج کرد و جسم نیمه جونم به خونه رسید.

تمام این شبها هم بغضم اشک شد و اشکام مرهم به روی دلم، اما باز هم می خواستن تو این مهمونی حضور داشته باشم.

باید کور، کر و لال بشم تا همه آرامش بگیرن و با یک مرگ همه ی این قصه ی تلخ رو تموم کنم و تو آغوش خاک آرامش بگیرم و بعد چشم بدوزم به خوشبختی مهدیارم.

همیشه از بچگی در دسر بودم، چه برای مادر و پدرم و چه سامان و ساره که همیشه می شدن پناهگاه امن من.

حتی اونا هم دیگه تحمل وجود سوگل داغون رو نداشتن، کی بود دیگه که حضورم بر اش زحمت نباشه.

به روی تخت نیم خیز شدم و اشکامو با پشت دست از روی گونه هام زدودم. یکبار، دوبار، سه بار و بالاخره هیچ ردی به جز سرخی به روی گونه هام نمود.

لباسم رو با لباس مناسبی تعویض کردم، لباس مناسب و آسه من همیشه و همیشه سیاه بود.

رنگی که با تیرگیش همیشه بهم آرامش می بخشید، به قول آئینه من عزادار همیشه بودم، راست می گفت من عزادار و همیشه قلبی بودم که خیلی وقت بود مرده بود، درست زمانی که مهدیار با بی رحمی با رفتنش خفه ش کرد.

از در اتاقم خارج شدم.

بابا حسین با دیدنم لبخندی به روم پاشید.

سری تکون دادم و به صدای گرفته یی لب زدم: سلام بابا.

- سلام به روی نشسته ت باباجون.

ساره ریز خندید و بابک به سمتم دوید، مقابل پاش زانو زدم و بوسه یی به روی گونه ش کاشتم، دستش رو به روی جای بوسه م قرار داد.

ساره کنجکاو پرسید: چرا دستت رو گذاشتی رو صورتت ماما؟

بابک در حالی که به سمتش قدم برمی داشت بالحن بچگونه و شیرینش گفت: خاله سوگل گفته همیشه بوسه شو نگه دارم که فرار نکنه.

## اختصاصی کافه تک رمان

رضا وبابا با صدا خندیدن و ساره با لبخند گفت: بچه ی منو کودن گیر آوردیا سوگل. لبخند کم جونی به روش زدم و برای شستن صورتم از خونه خارج شدم، کنار حوض نشستم و شیر آب رو باز کردم.

چند مشت آب به روی صورتم پاشیدم که صدای کوبیده شدن در به گوشم رسید، شیر آب رو بستم و به سمت در قدم برداشتم.

با باز شدن در چهره ی عمو حبیب مقابل نگاهم ظاهر شد، لبخندی زد و گفت: سلام دختر گلم. از مقابل در کنار رفتم و گفتم: سلام عمو، بفرمایین داخل، خوش اومدین.

عمو قدم به داخل گذاشت و بعد زن عمو، مهدی، مهران، مریم، دخترش و آئینه وارد شدن، باهمه احوالپرسی کردم، نگاهمو به آئینه که چهره درهم کشیده بود دوختم و گفتم: سلام عروس خانم. آئینه پشت چشمی نازک کرد و به دنبال مریم راهی شد، لبخند زنان درو بستم که دستی لای در قرار گرفت.

درحالی که هنوز لبخند به روی لبهام نقش بسته بود درو باز کردم و نگاهم باز هم سیاهی چشماش رو رصد کرد.

نگاهم به پایین و پایینتر سرخورد و دستای حلقه شده ی مهدیار و نامزدش رو هدف گرفت، ساناز سرخم کرده بود و با بند صندلاش ور میرفت.

نگاهم دوباره بالا اومد و به روی چهره ش نشست، درحالی که لبخندی که چندثانیه ی پیش به لب داشت به پوزخند تبدیل شده بود براندازم کرد و گفت: سلام دختر عمو.

ساناز به سرعت قد راست کرد و با دیدنم لبخند زد، چندین بار آب دهانموفرو دادم، به زحمت بغض گلوگیرمو هم بلعیدم و با صدای گرفته م لب زدم: سلام آقا مهدیار، بفرمایین داخل.

هر دو همزمان قدم به داخل گذاشتن، مهدیار نگاهی به اطراف انداخت انگار داشت تجدید خاطرات می کرد.

ساناز بالبخند همیشگیش که انگار مهر و موم لبه اش و جزئی از چهره ش بود گفت: سلام سوگل جون، خوبی؟

لبامو به هم فشردم و گفتم: سلام، خوبم، بفرمایین.

ساناز دوباره لب باز کرد اما مهدیار به سرعت به سمت در کشیدش.

## اختصاصی کافه تک رمان

در حالی که لحظه‌ی بی‌نگاه به قامت مهدیار و لحظه‌ی بی‌به‌دستای ستبرش که به دستهای ظریف ساناز گره خورده بود و احساس امنیت رو به وجودش تزریق می‌کرد داشتم لب زدم.

-آقابودن بهت میاد مرد من و آقا بودنت رو خیلی دوسدارم امانه آقایی که قبل سمت به روی لبهام می‌شینه و باهام غریبه ت می‌کنه.

پشت در ناپدید شدن، لبامو به هم فشردم و قدمهای سستم رو به سمت در برداشتم.

سر به زیر پا به داخل گذاشتم، نگاهم از روی مهمونا چرخید و بعد به روی ساناز که مشغول صحبت با نامزدش بود خیره موند.

نامزدش!!

چه راحت مالکیتش به ساناز داده شده بود.

تلخ بود اما حقیقت داشت مهدیار فقط متعلق به ساناز بود.

نگاه مهدیار به طور ناگهانی به سمتم چرخید، خط عمیقی میون دوابروش نشست، به سرعت نگاه ازم گرفت و با همون اخم غلیظ به ساناز چشم دوخت.

در کنار ساره نشستم و سربه زیر انداختم، نگاهم دوخته به گل‌های رنگین‌قالی بود اما حواسم در پی مهدیار و نامزدش.

درد عمیقی رو در قلبم احساس می‌کردم که هر لحظه ممکن بود اشک به چشمم بیاره.

دست ساره به روی دست سردم نشست و کنار گوشم نجوا کرد: خوبی سوگل؟

بهش لبخند نیمه‌جونی تحویل دادم و گفتم: خوبم ساره، نگرانم نباش.

نگاهش به سمت مهدیار و ساناز چرخید و لب زد.

-خیلی هم خوشگل نیست یعنی اصلا قشنگ نیست.

دل‌داری‌های ساره هم عجیب بود.

صدای ساناز فرصت پاسخ دادن رو ازم گرفت.

-حالت بهتر شد سوگل جان؟

نگاه‌نیمی از جمع به روی صورتم نشست.

لب‌گزیدم و سربه زیر انداختم.

ساره به سرعت پاسخ داد.

## اختصاصی کافه تک رمان

-بله، خوبه، کمی سردرد داشت.

ابروهای خوش فرم و کشیده ی ساناز بالا پرید و متعجب گفت: تنگی نفس چه ربطی به سردرد داره ساره جون؟

نگاه پرغیض آئینه به روی ساناز کشیده شد.

زن عمو با نگرانی که در صداس به خوبی مشهود بود گفت: تنگی نفس داری دخترم؟ سربه زیر پاسخ دادم: تخییر.

نگاهم بالا اومد و بی اختیار جذب چهره ی مهدیار شد، لباسو به هم می فشرد و نگاهش به روی جزء جزء صورتم می چرخید.

شاید خطای دید بود و یا یک توهم که از کمبود محبتم ناشی می شد اما نگرانی در تاریکی چشمای آرامشبخش دیده می شد، مثل یک ستاره ی درخشان که در دل آسمان شب سوسو میزنه.

سقلمه ی ساره باعث شد نگاه ازش بگیرم، سربه زیر انداختم اما هر لحظه و هر لحظه ستاره ی درخشان نگاهش رو در ذهنم مرور می کردم.

سخته بودن و نداشتنش، دیدن و جلوگیری از خواستنش.

قلبم مثل آهنربایی قوی به قفسه ی سینه م چسبیده بود و قصد داشت به وجود مهدیار جذب بشه، مهدیاری که نگاهش، صداس، لبخنداش و... متعلق به یکی دیگه بود.

کسی که در برابر نگاه بیقرار من نگاه قشنگشو می دوخت به نامزدش و با بی توجهی به روح و قلبم سیلی میزد.

نگاهم با اضطراب اطراف اتاق می چرخید و بعد از لحظه ی دوباره خیره به گلهای قالی می شد.

صدای بم حمید داخل گوشم طنین انداخت.

-نمی خواین حرفی بزنین سوگل خانم؟

سربلند کردم و با بی تفاوتی کامل لب زدم.

-اینجا کسی به حرف من گوش نمیده.

-منظورتون چیه؟

چادرمو که به روی شونه هام سر خورده بود به روی سر کشیدم و گفتم: منظورم کاملا واضحه.



## اختصاصی کافه تک رمان

ابروهای پیوسته ش رو در هم کشید و گفت: اما من متوجه نمی شم، میدونین که فقط یکسال از مرگ آسیه گذشته و من در چنین وضعیتی اصلا آمادگی و موقعیت ازدواج ندارم اما به اصرار مادرم چنین تصمیمی گرفتم، به همین دلیل هم قبل از اینکه بخوام تصمیم جدی بگیرم تقاضا کردم باهاتون حرف بزنم.

به چهره ی جدیدش زل زدم و گفتم: پس طبق حدسم شما فقط یک پرستار واسه بچه تون می خواین؟ لباسو با زبون تر کرد، شونه یی بالا انداخت و گفت: پرستار؟ فک نمیکنم کلمه ی خوبی باشه، من یک مادر دلسوز برای آرمیتا می خوام، کسی که تمام زندگی و دلسوزیش رو برای آرمیتا بذاره، همونطور که اگر آسیه می بود از جوشش واسه دخترمون مایه می داشت واسه آرمیتا مایه بذاره. بی اختیار طعنه زدم.

-فک می کنین بتونین چنین نامادری برای آرمیتا پیداکنین؟

چهره درهم کشید و گفت: نامادری نه سوگل خانم، مادر، آرمیتا تنها یک سال داره، هنوز خوب و بد رو از هم تشخیص نمیده، من می خوام شما تصویر یک مادر واقعی رو توی ذهنش بسازین تا هیچ کمبودی توی زندگی نداشته باشه، نمی خوام یادگاری آسیه لبریز از کمبود بزرگ بشه.

-آقا حمید نمیدونم شما تو این محیط کوچیک در مورد من چی شنیدین، من به یک امید عبث زنده م، امیدی که دوماه با دیدن حقایق فرسنگ ها ازم دور شده، فک نمی کنم زنی که تمام وجودش پر از ناامیدی و غمه بتونه به دختر شما محبت و عشق هدیه بده و مادرونه از جوشش و اشش مایه بذاره.

به سرعت از سرجا بلند شد، به چهره ام خیره شد و با تحکم گفت: درسته راستش گفته ی رضا باعث شد من پایه این خونه بذارم، میدونین که شوهر خواهرتون دوست صمیمی منه، خدانگهدار خانم. به سمت در قدم تند کرد، قبل از اینکه از در خارج بشه باحرص گفتم: خنده داره اما سعی کنین با رودرواسی واسه آرمیتا مادر انتخاب نکنین حمید آقا، خواهر و شوهر خواهر من هم به اشتباه فک می کنن یک عمر زندگی اجباری می تونه واسه من خوشبختی به ارمغان بیاره، به سلامت. درو با تحکم به هم کوبید.

روی تخت دراز کشیدم و تنم مچاله شد.

قلبم از حرفای سهمگین حمید به درد اومده بود.



## اختصاصی کافه تک رمان

شاید شهرام اولین ضربه رو به روح و تنم زده بود اما هر آدمی با عشق و امید زنده ست و مهدیار با ضربه ی دوم و گرفتن عشق و امیدم به طور کامل از پا درم آورده بود.

گاهی اوقات احساس می کنی تو یک برهه ی زمانی زندانی شدی، هرچی دست و پا میزنی برای خلاص شدن از اون لحظه های سخت هیچ فایده یی نداره. من هم چنین احساسی داشتم.

هرروز و هرروز یک تکرار تلخ، شب تا صبح مرور خاطرات اندکم با مهدیار. به یاد آوردن سیاهی نگاهش و شادی های زود گذرم و بعد یک خواب که کابوس جدایی مهدیار و هر شب و هرشب تکرار می کرد و من مجبور به تحمل بودم. هر صبح هم در حالی که سر به روی بالش خیس از اشکم داشتم چشم باز می کردم و لحظه شماری می کردم برای فرارسیدن شب و خاطره بازی های بغض دار که مثل ماری زهرآگین به چشمم نیش میزد.

دیگه عادت کرده بودم به تلخی های تکراری روزهام. اوایل دی ماه بود و روستا در مه و سرمای عجیبی فرو رفته بود. دوشب قبل یلدا بود و من منتظر یک تغییر بودم و تغییر زندگیم زمانی بیشتر فکر کردن به مهدیار بود. برای من که مهدیار شده بود تنها دلیل زندگی تلخم تغییر دلنشینی بود. درحالی که به روی تخت نشسته بودم به صفحه ی کتاب زل زده سعی می کردم نوشته های نامفهومش رو به ذهنم بسپارم.

قبل از اینکه با شهرام عقد کنم به پیشنهاد شهرام و اصرارهای مادرم درس رو رها کردم و حالا به اصرارهای مهدیه می خواستم کمی خودم رو تو مشغله های جدیدی غرق کنم تا شاید ذهن بیکارم کمتر به دور مهدیار بچرخه و بیشتر از این غرق عذابم نکنه.

نگاهم بی اختیار به سمت عکس دونفره م با آئینه کشیده شد و ناگهانی دلم هوای روزهای نوجوونی و بی دغدغه گی مطلقم رو کرد.

کتاب رو بستم و به روی میز قرار دادم.

از روی تخت بلند شدم و به سمت کمدم قدم تند کردم.

به سرعت بازهم غرق روپوش و شالی سیاه شدم.

## اختصاصی کافه تک رمان

پالتوی چرم براقم رو از روی جالباسی آویز شده به دیوار چنگ زدم وازاتاق خارج شدم. سامان وپدرم مشغول تماشای اخبار بودن ومادر ومهدیه مشغول بازی با سارینا،با خروجم همزمان نگاه ها به سمتم چرخید.

حتی سارینا هم نگاه به من داشت،لبخند کمرنگی زدم وخطاب به شخصی نامعلوم ویا شاید همه ی حضار گفتم:میرم دیدن آئینه،دلم براش خیلی تنگ شده. مادرم به سرعت پاسخ داد.

-مراقب خودت باش دخترم،زود هم برگرد.

چشمی گفتم واز خونه خارج شدم وهمزمان پالتوی مشکی رنگ چرمم رو هم بر تن کردم. سرما مثل یک ترکه به صورتم کوبیده شد،سربه زیر انداختم وبه سمت در حیاط رفتم. بعد از خروج از حیاط وبستن در به سمت خونه ی مهدی وآئینه که فاصله نه چندان با خونه ی ما نداشت به راه افتادم.

برای رهایی از سرما قدمهامو تندتر برداشتم،وارد کوچه ی خونه ی مهدی وآئینه که شدم صدایی آشنا در گوشم پیچید،پاهام سست شد وحس کردم تمام خونم در رگهام منجمد شده. دستم بی اختیار به سمت دیوار پیش رفت ودیوار تکیه گاه تن لرزانم شد. سعی کردم قدم بردارم وازاون توهم عذاب آور دورشم.

-سوگل؟

بازهم اسمم رو با همون لحن آشنای ترسناک شنیدم وچندی بعد هیکل ورزیده ش مقابل چشمایی که دو دو میزد نقش بست.

با صدایی که انگار از عمیق ترین لایه های زیر زمین به گوش میر رسید لب زدم.  
-شه...رام.

نگاهش اجزای صورتم رو از نظر گذروند وبا لبخند گفت:سلام.

لبامو به هم فشردم وقدمی به عقب برداشتم.

دستاش به سمتم کشیده شد وبه آرومی گفت:سوگل،آروم باش،می خوام باهات حرف بزنم،میدونی چند ساعته سرکوچه تون منتظرتم.

قدمی دیگه به عقب برداشتم.

## اختصاصی کافه تک رمان

با قدمهای بلندی به سمتم اومد و مقابلم ایستاد، مچ دستم میون دستهای ستبرش اسیر شد، تقلا کردم دستم رو از میون دستش بیرون بکشم و همزمان با صدای گرفته م گفتم: ولم کن شهرام. دستش از دور دستم باز شد و بالحنی التماس آمیز گفت: کاریت ندارم سوگل، ماشینم همین نزدیکه، فقط می خوام باهات حرف بزنم، خواهش می کنم. دلرحم بودم؟ شاید، چون با تکون سر خواسته شو پذیرفتم. نگاهی به اطراف انداخت و گفت: بریم، ماشینم همین نزدیکه. با قدمهای لرزونی به دنبالش راهی شدم، کنار اتومبیلش که ایستادیم تازه به عمق ماجرا پی بردم، شهرام تو فریب دادنم تبحر خاصی داشت. هراس تو تک تک سلولای بدنم ذخیره شد، درو باز کرد و در حالی که نگاه به اطراف داشت گفت: بشین. قدم به داخل اتومبیل گذاشتم و تن لرزونمو به روی صندلی رها کردم. چند لحظه بعد پشت رل بود، به شیشه های دودی اتومبیل زل زدم. به سمتم چرخید و با اشتیاقی که تو نی نی نگاهش موج میزد بهم خیره شد. بی اختیار سگرمه درهم کشیدم و گفتم: بهم زل نزن. چرخید و به رو به رو خیره شد و گفت: چشم، خوبی؟

-: خوبم

-: مطمئنی؟

-: آره

-: اما نگاهت اینو نمیگه

پوزخند صداداری به روی لبهام اومد، اینهمه جرئت پنهان وجودم چطور ناگهانی فرصت ابراز پیدا کرد؟

-: تو این مدت زبون نگاه ها رو یاد گرفتی؟ زندگی با مهناز خیلی بهت ساخته.

چند باری نام همسرش رو زیر لب تکرار کرد و بعد ناگهانی گفت: شنیدم از مهدیار جدا شدی.

-: باهاش ازدواج نکرده بودم که جدا بشم.

-: منظورم همون نامزدیتونه.

نیم نگاهی بهش انداختم و با طعنه لب زدم.

## اختصاصی کافه تک رمان

-فک نمی کنی خبرش خیلی دیر بهت رسیده؟ حالا چرا اومدی؟ اومدی پیروزی تو بهت تبریک بگم.  
-کدوم پیروزی؟

-به هم خوردن نامزدیم با مهدیار برای تو که فقط دنبال نابود کردن زندگی من بودی یک پیروزی محسوب میشه.

نگاهش رو به روی صورتم نشست، هاله یی از غم نگاهش رو پوشونده بود، با اضطراب گفتم: حرفاتو بزن می خوام برم.

دستاش به دور فرمون مشت شد، درحالی که نگاه بهم دوخته بود گفت: سوگل من اشتباه خیلی بزرگی تو زندگیم مرتکب شدم و اون هم از دست دادن تو بود، عشق متضادبا عقل، من فکر می کردم با اون اتفاقی که بینمون افتاده حتی به اجبار، تو بعد از طلاق هم برمی گردی سمت من، با ازدوایم با مهناز می خواستم مادرم رو وادار به سکوت کنم، اصلا فکر نمی کردم مهدیار وارد زندگیت بشه، فکر نمی کردم بعد از اون اتفاق تو راضی به ازدواج بایکی دیگه بشی، فکر می کردم مهدیار هیچی از این اتفاق نمیدونه و اون شب می خواستم با حرفام فکرش رو درگیر کنم، من اون شب تا صبح پلک رو هم نداشتیم سوگل، دیدن مهدیار در کنارت منو به مرز دیوونگی رسونده بود، چند ماه که گذشت سعی کردم خودم رو با زندگی با مهناز تطبیق بدم اما عشق به تو باعث شده بود از محبت کردن به مهناز احساس بدی پیداکنم.

چند ماه از جداییتون می گذشت که به طور اتفاقی از زبون شیدا شنیدم، انگار کل امیدها و آرزوهای دنیا به قلبم سرازیر شد، دوست داشتم خودت به سمتم برگردی، تو این مدت بارها اومدم، ازدور تماشات کردم و حسرت خوردم برای از دست دادنت، برای نداشتنت، نبودت منو خیلی قوی کرد، وقتی دیگه نداشتتم بارها جلوی مادرم ایستادم، مادر و پدرم مهاجرت کردن، از ایران رفتن، مهناز هم رفته، امامن موندم تا برای آخرین بار شانسم رو امتحان کنم، سوگل به من نگاه کن.

نگاهم از روی دستهای درهم پیچیده شده م به روی چهره ی شهرام سرخورد، لبخند زد و ادامه داد.

-بامن بیا، از اینجا می برمت، تو بخوای از مهناز جدا می شم، دیگه اشتباهم رو تکرار نمی کنم، خواستنت رو مقابل همه ی دنیا فریاد میزنم، دیگه نمیذارم مادرم و شیدا کمتر از گل بهت چیزی بگن، اصلا میریم یه جای دور که حتی نگاهت هم به مادرم، شیدا و کسایی که بودند من رو نمی خوان نیفته، سوگل بهم یک فرصت دوباره بده، من الان جواب نمی خوام، فکر کن و بعد..

## اختصاصی کافه تک رمان

با صدای لرزونم که از بغضم ناشی می شد میون حرفش پریدم.  
-کافیه شهرام.

مکت کردم، نگاه ازش گرفتم و باز هم نگاه بی تابم رو به دستم دوختم.  
دستم رو مقابلش تکون دادم و لب زدم.

-ببین، تموم دلخوشی های من تو این تیکه فلز خلاصه شده، ازم نگرفتنش چون میدونستن می میرم، تو اشتباه کردی و در پی جبرانی.

دستم رو از مقابلش کنار کشیدم و درحالی که به حلقه م خیره شده بودم ادامه دادم.

-اما فایده یی نداره چون من یک اشتباه رو دوبار تکرار نمی کنم، وقتی تو کنارم بودی همیشه وهمیشه در مقابل همه پشتم رو خالی کردی و من هر بار به نگاه پر امنیت مردی رسیدم که تو اون روزا واسم مثل یک راز سر به مهر بود، با اون بلایی که سرم آوردی، خرد شدم، داغون شدم اما بازم دستای حمایتگر همون مرد بود که منو از سیاهی چاهی که واسم کنده بودی بیرون کشید، این حلقه که به جای حلقه ی تو نشست شور ریخت به قلبم به خاطر چنین مردی، غرق شدم تو شادی، شغف و مهر، راحت دل سپردم، دلی که تو در مدت طولانی اسیر نکردی مهدیار با نگاه و چند کلمه شکار کرد، به سادگی بهش دل سپردم، عاشقش شدم اما باز هم سایه ی سیاهت از زندگی پر از رنجم کنار نرفته بود شهرام، نبودی اما سایه ی سیاهت تمام زندگیمو به آغوش کشیده بود، میدونی چی شد؟  
نگاهش لبریز بود از علامت سوال و مخلوطی از غم و تعجب، با صدای آرومی لب زدم: بچه ی تو باعث شد مهدیارم بره.

لبهام لرزید و بغضم شکست، اشکام قطره قطره به روی گونه هام لغزید، سر خورد و به روی لبهای لرزونم نشست.

-مهدیارم رفت شهرام، عشقم رو تو ازم گرفتی، قلبم رو خالی کردی، وجودم رو، روحم رو خفه کردی، مهدیار به خاطر بچه یی که هیچوقت پا به این دنیا نداشت رفت.

تو نگاه شهرام هم اشک نشست، قطره یی به روی گونه ش سر خورد، شهرام واشک؟؟!!  
صدای حق هقم سکوت بینمون رو می شکست.

صدای شهرام هم می لرزید، مثل زمانی که سعی می کنی بغضت به روی صدات تأثیر نذاره اما بی فایده ست.

## اختصاصی کافه تک رمان

-سوگل نمیدونم، یعنی چطور؟ بچه ی من؟

ضربه یی به پیشونیش کوبید و اینبار بغض شکستش به خوبی تو صدایش مشهود بود.

-هیچوقت فکر نمی کردم چنین اتفاقی افتاده باشه، با یک تماس پدرم و کمی پول تونستم اون برکه

ی لعنتی رو بگیرم اما فکر نمی کردم شاید همون تست بتونه زندگیمو نجات بده، وای بر من، وای

بر کارهای احمقانه یی که ازم سر میزد، به خاطر اینکه بتونم زودتر ازت جداشم به هر دری میزدم.

دستم به روی دستگیره نشست، صدایش مثل یک زمزمه به گوشم رسید.

-میدونی مهناز باردار نمیشه.

نمیدونستم اما دونستنش به حال من فرقی نمی کرد، دست آزادم رو به روی چشمهای اشکبار و گونه

های خیسم کشیدم و گفتم، تو زندگی هر دو مونو نابود کردی، برگرد پیش مهناز، زندگی با آدمی که

دوستت داره و تو دوستش نداری راحتتر از زندگی با آدمیه که دوستت نداره و تو دوستش

داری، خدا حافظ.

در باز شد، پیاده شدم و قدم برداشتم، دور شدم از مرد نحسی که زندگیمو به مرز نبودی کشیده

بود، دور شدم از گذشته یی که هر لحظه آتیش می کشید به قلب نیمه جونم.

وارد خونه که شدم، به روی تخت داخل حیاط نشستم، دستام به دور تنم حلقه شد، در حالی که به روبه

رو خیره شده بودم لب زدم:

گوشه ای از دنیا حرف من با ماه است

این چه رسمیهست آخر گریه ام با آه است

بس بزرگ است دنیا غصه ام ناپیدا است

گرچه می خندم لیک خنده ام کوتاه است

کس نمی داند من عاشق پروازم

چون بریدند بالم صحبتیم با چاه است

گشته ام چون یعقوب کور ز هجران یار

چشم کورم اما منتظر به راه است



## اختصاصی کافه تک رمان

نگاهمو از رو به رو گرفتم، سرماکم کم به وجودم نفوذ می کرد و احساس بدی بهم می بخشید. با قدمهای سستم از تخت پایین پریدم و وارد خونه شدم، هجوم گرما به تن یخ زده م رو حس کردم و لذت شگرفی در تک تک سلولام ذخیره شد.

به سمت بخاری پاتند کردم که صدای کوبیده شدن در به گوشم رسید. نگاهی به اطراف انداختم تا قبل از اینکه به خونه ی آئینه برم همه خونه بودن اما در اون لحظه هیچکس نبود، از خونه خارج وبه سمت در تقریبا دویدم. درو باز کردم و نگاهم به روی چهره یی آشنا و درعین حال غریبه یی نشست، مبهوت نگاهموبه سرتاپاش کشیدم.

صداش داخل گوشم طنین انداخت.  
-تمی خوای دعوتم کنی داخل؟ هوا خیلی سرده.  
متعجب از مقابل در کنار رفتم و همزمان گفتم: بفرمائین.  
قدم به داخل گذاشت، صدای برخورد پاشنه ی کفشاش روی سنگفرش حیاط داخل گوشم می پیچید.

ایستاد، به سمتم چرخید و لب زد.  
-سلام، نمیدونستم از دیدنم انقدر متعجب می شی سوگل.  
درو بستم و در حالی که با قدمهای بلندی به سمت خونه میرفتم گفتم: اومدنتون خیلی ناگهانی بود، بفرمائین.

کنار در ایستادم تا وارد بشه، خم شد و در حالی که کفشاش رو از پاش خارج می کرد گفت: از آخرین باری که دیدمت دوماه می گذره، خیلی لاغر شدی.  
قد راست کرد و بهم خیره شد، دیگه از اون لبخند عجین شده با لبهانش خبری نبود، یک نوع بی تفاوتی مطلق تو نگاهش موج میزد.

سکوتم جوابش شد، قدم به داخل خونه گذاشت و من هم به دنبالش وارد شدم، نگاهی به اطراف انداخت و گفت: انگار کسی خونه نیست.

پالتوم رو از تنم خارج کردم و وارد آشپزخونه شدم.

درحالی که اجاق رو روشن می کردم و کتری رو به روش قرار می دادم لب زدم: اینجور به نظر میاد.



## اختصاصی کافه تک رمان

صدای زنگ تلفن همراهم از داخل جیب پالتوم به گوشم رسید، پالتو رو از روی این چنگ زدم و تلفن همراهم رو از جیبش بیرون کشیدم.

اسم مهدیه به روی صفحه حک شده بود، تماس رو وصل و گوشی رو به گوشم نزدیک کردم.  
-سلام سوگل.

-سلام.

-عزیزم ماخونه ی بابا ایناییم، آئینه هم اینجاست، برگشتی خونه؟  
در حالی که نگاه به ساناز که سربه زیر داشت دوخته بودم گفتم: بله مهدیه.

-پس بیا اینجا، می بینمت، خدانگهدار.

-خداحافظ.

گوشی رو به روی پالتو پرت کردم و از آشپزخونه خارج شدم.

ساناز سربلند کردم و بالبخندی اجباری که بیشتر طرح پوزخند داشت گفت: مهدیه بود؟

مقابلش نشستم و به علامت مثبت سر تکون دادم، نگاهش به روی حلقه ی دستم سرخورد و من هم متقابلا نگاهم به روی دستش بود.

صدایش محزون و خش دار به گوشم رسید.

-حضورم شوک زده ت کرده، درسته؟

جوابی ندادم، به قول مهدیار سوالی که جوابش روشن بود پرسیدنش احمقانه ست.

-نمی خوای بررسی چرا اومدم؟

نگاهم اجزای صورت بدون آرایشش رو رصد کرد، به آرومی لب زدم.

-اگر دوست داری میتونی بگی.

کیف دستی مشکی رنگش رو از کنار پاش بلند کرد، سربه زیر انداختم، حضورش یاد آور حقیقت تلخ

زندگیم بود و احساس بدی به وجودم می ریخت مخصوصا بعد از دیدار با شهرام، دوست داشتم به

خلوت اتاقم پناه ببرم و بغض گلوگیرمو، تمام احساسات بد درونیم رو با اشک به بیرون هدایت کنم

و نگاه به رنگ شب مهدیار رو دوباره و دوباره به ذهن و قلبم یادآورشم.

## اختصاصی کافه تک رمان

در افکارم غوطه ور بودم که پلاکی مقابل نگاهم در خشید، نگاهم بی اختیار به روی پلاک قلبی شکل زوم شد، ساناز پلاک رو از مقابل نگاهم دور کرد و به آرومی گفت: یک ماه از نامزدیم با مهدیار می گذشت، میدونی که مهدیار یک کارگاه تولید زیور آلات نقره داره.

قلبم لرزید، هیچوقت نمیدونستم، هر موضوعی در رابطه با مهدیار قلبمو می لرزوند. ساناز ادامه داد.

-یک روز کاملا اتفاقی این پلاک رو داخل یکی از کتهاش در کمدش پیدا کردم، روی جعبه ش با دستخط خودش نوشته بود باعشق تقدم به تنها بانوی زندگیم، کی به جزم می تونست بانوی زندگی مهدیار باشه؟ مهدیار به کی می تونست باعشق هدیه بده؟ بالبخند پهنی که به روی لبم حک شده بود جعبه رو باز کردم و مات این پلاک زیبا و تقریبا بی نظیر شدم، بادیدن اسم مهدیار که بانگین های ریزی به خط نستعلیق به روی قلب حک شده بود شور عجیبی قلبم رو به آشوب کشید، توصیفش آسون نیست، مهدیار تو دوره ی نامزدیمون خوب بود اما سرد بود، جدی بود، محبت هاش خلاصه می شد در گاهی اوقات بیرون رفتن ویا لبخندهای کمرنگش، دستمو به آرومی به روی اسمش کشیدم که دستی جعبه رو از میون دستم قاپید.

نگاهم مبهوتِ چهره ی سرخ از خشم مهدیار شد، صدای فریادش توی گوشم پیچید.

-با چه جرئتی دست به لباسای من میزنی؟ چرا پاتو از گلیمت درازتر می کنی؟

قدمی به عقب برداشتم و نگاهم هنوز چهره ی خشمگینش رو می کاوید، جعبه رو داخل جیب شلوار پارچه بیش هل داد و به سرعت از اتاق خارج شد اما نفهمید با این کارش چه بلایی به سرقلب آشوب زده م آورد.

اون شب مهدیار برنگشت و من هم به خونه ی خودمون رفتم اما ذهنم مغشوش و قلبم غم زده بود.

دختری نبودم که منتظر منت کشی بمونم، من عاشق مهدیار بودم و میدونستم با اون روحیه ی جدی و غرور سر به فلک کشیده ش به سراغم نیامد.

خودم به کارگاه رفتم و بعد از اینکه کمی باهم صحبت کردیم ازش توضیح خواستم گفت سفارش یکی از مشتریاش بوده که ازش خواسته خودش بسازه، گفتم اسم تو به روی پلاک حک شده بود گفت تو این دنیا فقط من مهدیار نیستم، با ساده لوحی حرفشو قبول کردم، دیگه راجع به دست

## اختصاصی کافه تک رمان

خطش توضیحی نخواستم تا چند روز پیش، من این پلاک رو دوباره پیدا کردم و دلیل خیلی از رفتارهای مهدیار رو درک کردم.

سکوت کرد، نگاهم با کنجکاوی به پلاکی دوخته شده بود که میون دست ساناز فشرده می شد، دستش بالا اومد و پلاک رو دوباره مقابا نگاهم به چرخش در آورد.

نگاهم به روی اسم مهدیار خیره موند و لبخند محزونی مهر لبهای خشکیده م شد.

پلاک چرخید و چرخید و بعد ایستاد، لحظه یی احساس کردم طپش قلبم کند شد، ساعتها، دقیقه ها و ثانیه ها متوقف شد و من مثل آدمی که تو رویای عجیبی فرو رفته به اسم روی پلاک زل زده بودم.

تویک سیاهی مطلق فرورفته بودم و فقط اسم روی پلاک مقابل نگاه مبهوتم می درخشید.

با صدای ساناز از اون رویای سیاه به بیرون کشیده شدم و بهت زده به چهره ی گرفته ش زل زدم. -می بینی اسم تو روش حک شده.

مکت کردم، پلاک رو داخل جعبه یی قرار داد و مقابلم گذاشت، برسر جانیم خیز شد و گفت: من تنها بانوی زندگی مهدیار نبودم.

ایستاد، من هم بی اختیار بلندشده و ایستادم.

نگاهش تک تک اجزای چهره م رو از نظر گذروند و گفت: بعد از اینکه از اینجا رفتیم مهدیار سردتر شد، ازم دوری می کرد و همه ی این سردی دلیلش تو بودی، برای من هم قابل درک نیست، اما خیلی

اتفاقا تو این دنیای بزرگ براساس درک ما اندازه گیری نشده.

بدون خدا حافظی به سمت در پاتند کرد، قبل از اینکه دستش به روی دستگیره بشینه به سرعت گفتم: نباید انقدر زود قضاوت کنی، اگر مهدیار علاقه یی به من داشت هیچ زمان با تو عقد نمی کرد.

دستش نزدیک دستگیره در هوا ثابت موند، به سمتم چرخید و گفت: برادرم نقره فروشی داره برای تحویل سفارشات شخصا به کارگاه مهدیار رفتم، دیدن دوست و همبازی دوران کودکی و نوجوونیم

احساسات قبل رو در قلبم زنده کرد، این من بودم که به دنبال مهدیار بودم سوگل، اما دلیل اینکه بهم پیشنهاد ازدواج داد رو نمیدونم و مشتاقم که بدونم.

دوست داشتم قبل از اینکه از در خارج بشه بگم شاید احساساتش مال گذشته بوده اما نمی تونستم نور امیدی که قلب تاریک وبی چراغم رو اندکی روشن کرده بود به این زودی با یک فوت خاموش

کنم.

## اختصاصی کافه تک رمان

در بسته شد و سناناز رفت و من هنوز با لبخند محوی که به روی لبهام نقش بسته بود به مسیر رفتنش چشم داشتم.

عقب گرد کردم و به سمت پلاک قدم تند کردم، مقابلش زانو زدم، پلاک رو به نرمی از جعبه خارج کردم و مقابل نگاه چراغونیم گرفتم.

بارها چرخوندمش و به اسم مهدیار و سوگل با شور چشم دوختم، پلاک رو به گردنم انداختم و جعبه رو برداشتم.

بادیدن دستخط مهدیار به روی جعبه نفسام از هیجان و شادی به شمارش افتاد.

دستم رو به نرمی به روی سردی پلاک کشیدم.

چشم بستم و لب زدم:

دل‌م عاشق شدن فرمود و من بر حسب فرمانش

درافتادم بدان دردی که پیدا نیست درمانش

پلکام رو به سختی باز کردم و نگاهم رو به روی ساعت کشیدم، عقربه و اعداد به علت دیدی تارم مقابل

نگاهم می رقصیدن.

چندین بار پلک زدم، ساعت ده صبح بود.

دستم نوازش وار به روی پلاک کشیدم و خطاب به مخاطبی نامعلوم گفتم: صبح بخیر.

در نیمه باز شد و صدای آئینه به گوشم رسید.

-صبح توهم بخیر تنبل خانم.

به روی تخت نیم خیز شدم و همزمان در به طور کامل باز شد و قامت آئینه در زاوی در ظاهر شد.

لبخندی به روش پاشیدم، قدمی به داخل گذاشت و متعجب گفت: آفتاب از کدوم طرف در اومده

سر حالی؟

از تخت پایین پریدم و گفتم: همین امروز که من سر حالم چشم نداری ببینی.

بدون اینکه منتظر پاسخش بمونم از اتاق خارج شدم، باید برای خرید به شهر میرفتم، می خواستم

چند کتاب کمک آموزشی درسی بخرم.

## اختصاصی کافه تک رمان

چند دقیقه بعد درحالی که از صورتم آب می چکید وارد اتاق شدم، آئینه روی تخت نشسته و نگاه به یکی از کتابهای درسیم دوخته بود.

با ورودم سربلند کرد و لبخند زد، درحالی که آماده میشدم گفتم: نمی خوای درستو ادامه بدی؟ کتاب رو به روی تخت قرار داد و گفت: مطمئنا نه، یعنی نه وقتشو دارم نه حوصلشو.

رو سری مشکی رنگمو به زیر گلو گره زدم و گفتم: من به اصرار مهدیه تصمیم گرفتم ادامه بدم حداقل سرگرم میکنه و باعث میشه کمتر فرو برم تو فکر دریای مشکلاتم.

بی مقدمه گفت: میدونی مهدیار برگشته؟

دستم به روی موهای آشفته یی که به روی پیشونیم ریخته شده بود خشک شد، بی اختیار دستم از روی موهام به روی پلاک گردنم کشیده شد.

باصدای گرفته یی لب زدم.

-نه، نمیدونستم.

از روی تخت بلندشدم و به سمتم قدم برداشتم، مقابلم ایستاد، دست بلند کرد و موهای آشفته م رو به داخل روسری فرو کرد و همزمان گفت: دیشب خونه ی پدرجون بودیم خیلی ناگهانی رسید، گرفته و ناراحت بود، به سرعت هم برای استراحت به اتاق رفت.

عقب گرد کردم و در حالی که کیفمو از روی میز چنگ میزدم گفتم: حرفی نزد؟

-باید حرفی میزد؟

لبامو به هم فشردم، نگاهم رو به کیفم دوختم و گفتم: خب نه.

مکث کردم، بی اختیار آه عمیقی از میون لبهام فراری شد و باعث شد طوفانی که در قلبم بود کمی آرام بشه.

به سمت در اتاق قدم برداشتم و خطاب به آئینه گفتم: من میرم خرید، برگشتم حتما میام دیدنت، خدا نگهدار.

منتظر پاسخش نمودم و تقریبا به سمت درخونه دویدم، با خروجم سرما به سمتم هجوم آورد، کیفمو روی دوشم انداختم و دستامو داخل جیب پالتوم فرو بردم.

مسافت درخونه تا در حیاط رو با قدمهای کوتاهی طی کردم و بعد از خروج ازخونه دویدم.

ذهنم اطراف حضور ناگهانی مهدیار می گشت، سربلند کردم و قدمهام کند شد.

## اختصاصی کافه تک رمان

قطره یی بارون به روی صورتم چکید ولبخند محزونی رو به روی لبهای ترک خورده م مهر کرد. مهدیار الان خواب بود یا بیدار؟ چه می کرد؟ یعنی می شد ثانیه یی فکرمن به ذهنش خطور کنه؟ چشم بستم وقطره یی به روی پلکم چکید،نفس عمیقی کشیدم وبوی خاک بارون خورده مشامم رو پر کرد وآرامش سحرآمیزی رو ساکن روح وقلبم کرد.

نگاه از آسمون گرفتم وغرق شدم در تاریکی ملس یک جفت چشم،قدمهام از حرکت ایستاد،لبخند به روی لبهام خشک شد،بارون شدت گرفت اما من نگاه نگرفتم از چشماش،می ترسیدم،هراس داشتم ازاینکه توهم قشنگم رنگ ببازه،پلک هم نمیزدم،فکرکنم حتی نفس هم نمی کشیدم فقط با نگاهم آسمون تاریک چشماش رو چنگ میزدم وبا شوق در ذهنم بایگانی می کردم برای روزهایی که نمی تونستم نگاهشو به خوبی تصور کنم.

صداش به گوشم رسید.

-بیا داخل ماشین،خیس شدی.

داشتم احمقانه با خودم فکر می کردم چطور توهمم قدرت صحبت کردن هم پیدا کرده که صدای فریاد آشناس قلبم رو لرزوند.

-با توأم سوگل.

دویدم ولحظه یی بعد به روی صندلی اتومبیلش لم داده بودم،پشت رل نشست،با لذت بوی آشنای وجودش رو به مشام کشیدم.

-کجامیری؟

به نیم رخ جذابیش نگاه دوختم وبه آرومی گفتم:میرم کتاب بخرم.

دنده رو جا به جا کرد،نگاهم به روی دستش چرخید،خبری از حلقه ی ساناز نبود،لب گزیدم تا صدای قهقهه م بلند نشه.

نیم نگاهی بهم انداخت،لبخند عمیق واحمقانه یی حواله ش کردم،نگاه ازم گرفت اما من نیمه ی لبش رو که طرح لبخند گرفته بود دیدم.

چند لحظه یی سکوت بینمون جاری شد که با سوال بی مقدمه یی شکستش.

-ساناز اون پلاک رو به تو داده؟

بی اختیار از زیر روسری بیرون کشیدمش وگفتم:آره،اینجاست.



## اختصاصی کافه تک رمان

خل شده بودم، اصلاً وقتی بود و من داشتم حضورش رو در کنارم احساس می کردم مگه می شد خل نشم؟

-خب باید در موردش واست یه توضیحاتی بدم.

نگاه بهش دوختم و سراپا گوش شدم، لباسو به هم فشردم، دستش به روی دنده نشست و گفت: خب، دقیقاً نمیدونم از کجا شروع کنم، از زمانی که تو نبودی و یا زمانی که به این روستا پا گذاشتم، زمانی که عشق بچگونه وزود گذر آذر تو قلبم رشد کرد و زمینم زد یا وقتی نگاهم جذب دختر زیبای پسرعموم شد.

مکث کرد، نفسشو با صدا به بیرون رها کرد و ادامه داد.

-تو اون لباس محلی اونقدر معصوم بودی که بی اختیار جذبت شدم، گاهی اوقات اختیار قلبت از دستت درمیره و وقتی به خودت میای که می بینی جایی جاش گذاشتی که اصلاً قالب قلبت نیست، عشق توهم همین بود، قلبمو جایی جا گذاشتم که قالب قلبم نبود، تو نامزد داشتی از نگاه شهرام پیدا بود که دوستت داره اما همونقدر که دوستت داشت ضعف اراده داشت من اون روزها با نگاهم، با چشمی که همه جا در پی ت بود قلبمو تغذیه می کردم از یه عشق شاید ممنوعه تا از نبود امید نمیره، بعدها فهمیدم که باشهرام به مشکل برخوردی، خودخواه بودم، دوست داشتم داستان تو و شهرام تلخ تمومشه تا شیرینی حضورت برای من بمونه، من حضورت رو، وجودت رو برای خودم می خواستم و همونطور که هر لحظه آرزومی کردم قصه ی تو و شهرام به تلخی رسید و من با این تلخی جون گرفتم، اولین باری بود که خدا صدامو می شنید و با اینکه آرزوم کاملاً خودخواهانه بود اما بهش جواب میداد.

حتی لحظه یی هم فرصت رو از دست ندادم و به پدرم گفتم می خوامت، نه خواستن عادی، من دیوونه وار می خواستم، فکر می کردم پدرم مخالفت کنه اما راحت قبول کرد و من او مدم برای دزدیدن قلبت، وقتی گفتم شهرام چه بلایی سرت آورده دوست داشتم با دستای خودم خفه ش کنم، با اینکه تو عقد شهرام بودی اما خب دوست داشتم به زور تصاحبت کنه، من شهرام رو می شناختم، میدونستم دوستت داره ولی ضعیفه به همین دلیل هم جای اینکه مسئله رو حل کنه و برای داشتنت بجنگه و مقابل همه ی دنیا بایسته صورت مسئله رو پاک کرد و روح تو رو تخریب کرد برای همیشه داشتنت شاید به اجبار، نگذشتم ازت چون گذشتن ازت برابر بود با گذشتن از قلبم، خواستم و اعتراف کردم



## اختصاصی کافه تک رمان

دوستت دارم اما اون شب لعنتی شهرام با غیرتم بازی کرد، برای یک مرد غیرت یعنی زندگیش یعنی بودنش و وجودش، بد هم بازی کرد، خاطرات تلخم رو یادم آورد و تقریباً داغونم کرد، وقتی از اون پرتگاه افتادی و شنیدم چی شده از پا افتادم سوگل.

مکت کرد، آب دهانش رو فرو داد و نگاهم به روی برآمدگی گلوش که بالا و پایین می شد خیره موند. مهدیار من بغض داشت، لعنت به منی که باعث بغضش بودم، لعنت به سوگلی که جزغم هیچی برای اطرافیانش نداشت.

با بغض نشکسته ی مهدیار بغض من شکست، اشکام راه گرفت روی گونه های یخ زده م، صداش پیچید توی گوشم، صداش می لرزید مثل قلب من.

-خیلی حرفه سوگل، میدونی از پا افتادن یه مرد یعنی چی؟  
فریاد زد.

-نمیدونی لعنتی، نمیدونی.

ماشین ناگهانی از حرکت ایستاد و تقریباً به جلو پرتاب شدم، دستش پالتومو چنگ زد، نگاهمو بهش دوختم، چهره ش مقابل چشمای پر اشکم تار بود.

چندین بار پلک زد و بعد آروم گفت: گریه نکن.

سعی کردم بغضمو فرو بدم اما نشد، صداش بلندتر به گوشم رسید.

-می گم گریه نکن.

دستم به روی گونه هام نشست و به سرعت اشکام رو پاک کردم و لب زدم.

-باشه، باشه.

اما بی فایده بود چون قطره یی جایگزین قبلی شد.

دنده رو جا به جا کرد و به راه افتاد، نگاهمو به شیشه ی لبریز از قطره های بارون دوختم، نمی خواستم اشکامو ببینه.

اتومبیل به آرومی جاده رو می شکافت و صدای برف پاک کن ها روی مغزم لی لی می کردن، صدای بمش چند لحظه بعد بازهم توی گوشم پیچید.

-بعد اون اتفاق هرزمان سعی کردم برگردم سمت یه چیزی باعث می شد عقب بکشم اما اغراق نمی کنم که با هردردت قلبم سوخت، می دونستم تقصیر تو نیست اما غیرتم و مردونگیم زخمی بود

## اختصاصی کافه تک رمان

سوگل، اون شبی که جداشدیم اولین باری بود که اشک ریختم، نشد مثل همیشه بغضمو فرو بدم چون مثل شمع آب شدنت رو دیدم، بغضم شکست اما آرومم کرد، وقتی برگشتم برای اینکه کمی آرامش بگیرم با دستای خودم اون پلاک رو ساختم، سمت روش قلبمو که با هر طپش صدات میزد آروم می کرد.

حضور ساناز هم ناگهانی بود و احمقانه ترین اشتباهم، می خواستم با حضور ساناز به روی خواستن و نبود تو سرپوش بذارم اما نشد.

اتومبیل از حرکت ایستاد، داخل شهر و مقابل یک پارک متوقف شده بود.

نگاه اشکیم به سمتش چرخید، دست پیش آورد و اشکای به روی گونه هامو پاک کرد.

از برخورد دستای زبرش به روی گونه هام لبخندماتی مهر لبام شد، به آرومی لب زد.

-اشک نریز گریه می کنی نمی تونم حرف بزنم.

لبامو به هم فشردم و بغضمو فرو دادم، اشکامو دوباره با سر انگشتمش پاک و لبخندی حواله ی نگاهی که دیگه اشک نمی ریخت کرد.

دستاش بالاتر اومد و موهامو از روی پیشونیم کنار زد، عقب کشید و در حالی که بهم چشم داشت

گفت: حالا اومدم، برگشتم تا تو غیرت و مردونگی زخمیمو ترمیم کنی، طبیب قلب بیمارم میشی بانو؟

لب گزیدم، تمام شادی ها و خوشی های دنیا به یکباره به قلبم سرازیر شد، اشکام دوباره راه گرفت روی گونه م اینبار از شادی.

لبخندماتی میون اشکام روی لبم نشست.

خطی میون ابروهاش افتاد، در حالی که لبخند روی لبش با اخمش تناقض داشت گفت: شما زنا خیلی

عجیبین، غم دارین اشک، هیجان زده بین اشک، خوشحالین اشک، الان این کدوم گزینه ست؟

لبامو به هم فشردم و با لبخند گفتم: خیلی خیلی خوشحالم مهدیار.

کمی بهم نزدیک شد، دستاش به روی شونه هام نشست، با لبخند گفت: من هم خوشحالم، مگه میشه

باشی و غم داشته باشم؟

لبش رو به گوشم نزدیک کرد و با صدایی که به زمزمه شباهت داشت گفت: فقط می خوام بدونی هر

حسی قبل تو بوده و هر حسی بعد تو بیاد نمیشه اسمش رو عشق گذاشت.

## اختصاصی کافه تک رمان

دارم انگار خواب می بینم

یا که بیدارم و حواسم نیست

دوستم داری و حواست هست

دوستت دارم و حواسم نیست

نگاهم با اضطراب به قرآن دوخته شده بود، دلشوره ی عجیبی قلبم رو آزار می داد، صدای عاقد توی

گوشم پیچید و نگاهم با خط های زیبای قرآن پیش رفت.

چند لحظه بعد صدای بم مهدیار داخل گوشم طنین انداخت.

-تمی خوی جواب بدی سوگل.

نگاهم به روی آسمون تاریک نگاهش لغزید و بالبخند بله گفتم.

صدای هلهله و شادی توی گوشم پیچید، عاقد از مهدیار هم پرسید، درحالی که نگاه بهم داشت به

سرعت پاسخ داد.

نفس عمیقی کشیدم و قطره اشکی به روی گونه م سر خورد، دست مهدیار به روی گونه م

نشست، بالبخند گفت: اشک رو بیخیال، امروز رو بخند.

لب گزیدم و گفتم: آخه بودند دور از باوره، فکر می کنم توهمه.

خندید، مردونه و خاص و باز هم قلب بیقرار من رو به بند کشید.

-از این فکر نکن سوگلم.

نگاهم غرق سیاهی نگاهش شد، حل شد، رنگ گرفت و مخلوط شد و قلب و ذهنم رو به این باور رسوند

که حضور مهدیارم توهم نیست.

مهدیار بود این بار برای همیشه و نبودش بهم یاد داد صبر کنم، امیدوار باشم شاید خدا یکی از

روزهایش رو تنها و تنها به اسم من زده باشه.

من از تمام دنیا

فقط آن دایره ی مشکی چشمان تو را می خواهم

وقتی که در شفاییتش

بازتاب عکس خودم را می بینم.

"پایان"

[telegram.me/caffetakroman](https://t.me/caffetakroman)

@caffetakroman